کاروانی از شعر

سلسله برنامه های کاروان شعر و موسیقی رادیو ایران

زیر نظر مهدی سهیلی

در دل ای عشق سخنها ز تو دارم اما
عمر بگذشت و حدیث تو بپایان نرسید

مهدی سهیلی

جلد پنجم

کاروانی از شعر

سلسلهٔ برنامه‌های کاروانی از شعر و موسیقی رادیو ایران

زیر نظر:

مهدی سهیلی

چاپ اول

بهمن ۱۳۴۴



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

از این کتاب سه هزار جلد در چاپخانهٔ «شرکت سهامی ایران چاپ» بچاپ رسید

تقدیم به :

چهار گلبن که در خزان دل من بهار آفریدند:

سهیل و سهیلا و سامان و سُها

در دل ای عشق سخنها ز تو دارم امّا

عمر بگذشت و حدیث تو بپایان نرسید

مهدی سهیلی

نشانی مؤلف:

دفتر کار: خیابان شمیران ـ باغ صبا ـ ایستگاه سلیم
ساختمان بنی‌هاشمی ـ دفتر مهدی سهیلی

تلفن ۷-۳۲-۳۲

صندوق پستی ۲۵-۲۶

آثار مؤلف این کتاب

تصنیف‌ها :

شعر :
فکاهیات سهیلی
خیام وسهیلی

نثر :
دزد ناشی که به کاهدان زد
سردبیر گیج
خاطرات یك سگ

شعر و نثر :
دو قطره اشك
زنگ تفریح
چوب دوسرطلا
نمکپاش
الاراجیف

تألیف‌ها :

شعر :
شاهکارهای سعدی
گنجینهٔ سهیلی (۳جلد)
مشاعره
کاروانی از شعر (جلداول ودوم وسوم وچهارم)

شعر ونثر :
خوشمزگیها «۲ جلد»
مادر حوا

ترجمه :
سخنان حسین بن علی علیه‌السلام

زیر چاپ:
جلد ششم کاروانی از شعر

کاروانی از شعر

صاحبدلان در خلوت تنهائی با پای اندیشه
به‌سفر معنی میروند واینک کاروان‌ما همراه دلهای
بیدار بسفر میرود .

شعر من !

این‌عنوان قطعه‌شعریست از **پژمان بختیاری** که در
نخستین منزل تقدیم‌میگردد :

شعر من چیست ؟ آه بی اثری
سر برآورده زآتشین جگری
پرتوی زود میر و تیز آهنگ
چون فروغی که خیزد ازشرری
اشك لرزنده‌ای که از وحشت
مانده در چشم طفل بی پدری

●

صورتی از دل شکستهٔ ماست
منعکس گشته در بیانی چند
زیر امواج آهی اشك آلود
حلقه در حلقه داستانی چند
فکر من با همه زبان دانی
مانده در دست بی زبانی چند

●

طبع من با نوای ناموزون
غرق رؤیا و مست نغمه گریست
خبر از خویشتن ندارد لیك
با خبر از جهان بی خبریست
شعر ما را اگر هنر خوانند
هنری در کمال بی هنریست

●

شعر من صورتی است گردآلود
که جمالی غم آشنا دارد
سخنم با همه کج آئینی
رازکی نیز با خدا دارد

●

آید از دلشکسته شعر درست
شعر من از دلم شکسته ترست
لب اشکم ز آه دل شده خشك
چشم آهم ز آب دیده ترست
گر نگریاندت بسوزاند
دود شعر من آتشین اثرست

●

ناز شاعر نیاز شعله وریست
خفته در حجب خانه پردازش

بی نیازانه شاید ار بخرند
این خدایان دلبری نازش
بر رگ جان خسته‌اش بزنید
ناخنی تا برآید آوازش



اینک از گلزار اندیشهٔ شاعران وسخن پردازان ایران
دسته گلی فراهم میاوریم :
فضلی جرفادقانی بیتی پراحساس دارد :

یاد آن گلشن که گل هرچند میچیدم از آن
وقت بیرون آمدن حسرت بدامان داشتم

بیتی زیبا از **بهاد ریگانه** بشنوید :

شور بزم دوستان از نالهٔ گرم من است
همچو بانگ نی میان انجمن پیچیده‌ام

وصال شیرازی بیتی پند آموز دارد :

ازمکافات بیندیش که در شرع وفا
گردن شمع بخون خواهی پروانه زدند

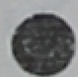
این بیت از **وحشی بافقی** است :

تبسمی ز لب دلفریب او دیدم
که هرچه بادل من کرد آن تبسم کرد

غزلی از **وحشی بافقی** پایان بخش کاروان ماست :

از تندی خوی توگهی یاد نکردم
کز درد نناليدم و فريـاد نکردم

پیش که رسیدم که ز اندوه جدائی
نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم زتو هرگز
دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم
گفتی چه کس است این؟ چه کسم؟ آنکه زجورت
جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم
«وحشی» منم آن صید که ازپا ننشستم
تا جان هدف ناوك صیاد نکردم



هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۲۶

ای همسفران! کاروان ما آهنگ شیراز دارد بوی شیراز مارا بدین سرزمین عشق‌انگیز و طرب خیز میکشد . در **شیراز** بـه **حافظیه** میرویم و برتربت **حافظ** جبین میسائیم .
دراین سفر دیوان **شاعر عرشی حافظ** را میگشائیم:

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاك ره آن یار سفر کرده بیارید
تاچشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن‌خال‌وخط‌وزلف‌ورخ‌وعارض وقامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن
فرداکه شوم‌خاك چه‌سود اشك ندامت؟
ای آنکه بتقریر وبیان دم‌زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو«حافظ»
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت



بدین زودی دل از **حافظ** بر نمیگیریم بـاز هم در **حافظیه** بطواف میپردازیم واز دیوان خواجه چند تفألمیزنیم:

هر آنکه جانب اهل خـدا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

●

شاهد آن نیست که موئی ومیانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی وهر نکته مکانی دارد
مرغ زیرك نزند در چمنش پرده‌سرای
هر بهاری که بدنبال، خزانی دارد

●

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است؟
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

●

ماهم این هفته برون رفت و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مژده دادند که برما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارك فالیست

●

با غزلی دیگر از «**خواجه**» **حافظیه** را پشت سر میگذاریم و**شیراز**را بخدامیسپاریم :

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست؟
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الاهیست ؟
حقا که چنین است و درین روی وریا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بیروی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۸ر۷ر۴۳

ای همسفران! سفری دلپذیر در پیش داریم سفری روحانی، سفری پرشور و **سفری که ما را از عالم گل بدنیای دل می برد:**

اینك **پژمان بختیاری** باغزلی بکاروانیان صاحبدل سفر بخیر می گوید:

تا بسر سودای آن گیسوی دامنگیر دارم
خاطری آزاد و پائی بسته در زنجیر دارم
در نگاه من بیانی خالی از توصیف بینی
در بیان غم زبانی عاجز از تقریر دارم
روح پیران داشتم در جسم زیبای جوانی
این زمان روحی جوان از عشق و جسمی پیر دارم
تشنه کامانرا بآب زندگانی رهبری کن
ز آنکه من در بحر عشقم غرق و چشمی سیر دارم
منتی ز احسان یاران بر دل و جان نیست و اکنون
منتی گر دارم از این آه بی تأثیر دارم
زندگی خوابی پریشان است و من باساده لوحی
انتظاری بی سبب زین خواب بی تعبیر دارم
دوست دشمن، بخت وارون، کار مشکل گشته اما
از که نالم بر که نالم من که خود تقصیر دارم؟

گلزاری که هیچگاه روی خزان نمی بیند گلشن شعر پارسی است و ما اینك از تك شاخه های این بوستان دسته گلی می بندیم:

آذر بیگدلی بیتی زیبا دارد:

من که می بینم تفاوت از زمین تا آسمان
چون کنم نسبت بروی یار، مهر و ماه را؟

بیتی از **الفت کردستانی** بشنوید :

باخاك درت فرقی اگر هست فلك را
اینست که ماهی چو تو بربام ندارد

یغمای جندقی بیتی زیبا دارد :

خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب
کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است

در این بیت **وحشی بافقی** سوزی نهفته است :

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزردن من



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۷ر۲۹

کاروانی از شعر

ای همسفران ! شاعران و سخن‌آفرینان شما را صلا میزنند تا بدیار عشق وشیدائی سفر کنیم و در خمخانهٔ مستی فزای شعر پارسی ازدست فرمانروایان ملک سخن جامی بگیریم .

آتش !

این عنوان قطعه‌شعریست‌از **فریدون مشیری** که کاروان گرم‌سیر ماراهمراهی میکند :

کاروان رفته بود و دیدهٔ من
همچنان خیره ماه بود براه
خنده میزد بدرد و رنجم اشك
شعله میزد بتار و پودم آه



رفته بودی و رفته بود از دست
عشق و امید زندگانی من
رفته بودی و مانده بود بجا
شمع افسردهٔ جوانی من



شعلهٔ سینه سوز این آتش
باز چنگال جانخراش گشود
دل من در لهیب این آتش
تا رمق داشت دست و پا زده بود

●

چه وداعی چه درد جانکاهی
چه سفر کردن غم انگیزی
نه فشار لبی نه آغوشی
نه کلام محبت آمیزی

●

گر در آنجا نمیشدم مدهوش
دامنت زا رها نمیکردم
وه‌چه خوش بود کاندران حالت
تا ابد چشم وا نمیکردم

●

چون بهوش آمدم نبود کسی
هستیم سوخت اندر آن تب وتاب
هر طرف جلوه کرد در نظرم
بر گریزان باغ عشق و شباب

●

وای برمن نداد گریه مجال
که زنم بوسه‌ای برخسارت
چه بگویم؟ فشار غم نگذاشت
که بگویم: **خدانگهدارت!**

براستی جداشدن ازمعشوق برای عاشق سخت طاقت‌سوز وتوان فرساست زیرا ترك جانانه ازترك جان سهل‌تر نیست .
شاعران وسخن آفرینان را در بارهٔ **وداع عاشق و رفتن معشوق** تك بیت‌های ارزنده‌ایست که اینك چند نمونه‌از آنها بکاروانیان تقدیم میگردد.
مشربی قمی ازرفتن معشوق‌درفریاداست :

چون عزم رفتن از برم آن سیمتن کند
من دانم ودلم که چه با جان من کند

این بیت‌را از**منیرطاها** بشنوید :

تا هرقدمی دورشدی قطرهٔ اشکی
باهرقدمت از سرمژگان من افتاد

وحشی بافقی رفتن معشوق را وداع‌جان میداند :

وداع جان و تنم استماع رفتن تست
مرو که گر بروی‌خون‌من بگردن تست

حزینی استرآبادی وداع جان راآسان ولی وداع معشوق را مشکل‌میداند :

توان به‌هجر تو آسان وداع‌جان کردن
ولی وداع توآسان نمیتوان کردن

●

سخن آفرین بزرك سعدی باغزلی سفر کاروان‌مارا پایان می بخشد :

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری
جان دادن در پای تـو دشوار نباشد
ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار
مه‌را لب و دندان شکر بار نباشد
وآن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشگیست که در طبلهٔ عطار نباشد
جان درسر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱ر۸ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران ! باکاروان خود بسرزمین دلهای آگاه واندیشه‌های لطیف سفر کنید.
نخستین منزل ما قطعه شعریست بنام **باز مانده**از **دکتر حمیدی :**

آمد خزان و بر رخ گل رنگ و بو نماند
وز گل بجز حکایت سنگ و سبو نماند
زآن نقش‌های دلکش زیبا بروی باغ
از ابر و بادها اثر رنگ و بو نماند
در پای گل که آنهمه آواز بودو بانگ
جز بانگ برگ و زمزمهٔ نرم‌جو نماند
ای آرزوی من همه گلها ز باغ رفت
غیر از خیال روی توام روبرو نماند
چیزی بروزگار بماند ز هر کسی
وز ما بروزگار بجز آرزو نماند
باری زمن بپرس و ز من یاد کن شبی
زآن پیشتر که پرسی و گویند: او نماند

●

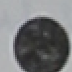
اینك از بوستان طبع **بابافغانی شیرازی** يك دسته گل فراهم میآوریم :

بیخودی در عشقبازی باد و رسوائی مباد
درد دل باد و ملامت ، ناشکیبائی مباد
بیتو غیر نالهٔ جانسوز و آه جانگداز
عاشقانرا همدم شبهای تنهائی مباد

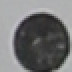
جمع کردم در خم زلفت دل سرگشته را
هیچ دل یارب پریشان‌گرد وهرجائی مباد
بی فروغ شمع رخسار توای چشم وچراغ
دیده را شب زنده‌داری باد وبینائی مباد



سحر فغان من آن‌مه زطرف بام شنید
شکایتی که از او داشتم تمام شنید
پیام وصل ز معشوق، عین مرحمتست
خجسته وقت اسیری که این پیام شنید



من ازسوز جگر دارم دل وجان درخطرامشب
بخواهم‌سوخت زین آتش که‌دارم درجگرامشب
سر جان بـاختن دارم بپایش همچو پروانه
ز مجلس‌ای رقیب‌این شمع را بیرون مبرامشب



باچند بیت شورافکن دفتر **بابافغانی** را می‌بندیم:

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌ای باید مرا
من عاشق دیوانه‌ام ویرانه‌یی باید مرا
شاید گزینم حالتی در خواب شیرین اجل
از نرگس عاشق کشی افسانه‌ای بایدمرا
بی‌صحبت‌شیرین‌لبی تلخست برمن‌زندگی
از جان بتنگ آمد دلم‌جانانه‌ای بایدمرا

همچون «فغانی» آمدم از کعبه در دیر مغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌ای باید مرا



فرمانروای ملک‌سخن سعدی با غزلی کاروانیان را بمنزل میرساند :

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتی نتواند
دنبال تو بودن گنه ازجانب مانیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
بخت آن نکند بامن سرگشته که یکروز
همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
امروزچه‌دانی تو که در آتش و آبم؟
چون خاك شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی عشاق
گویند که نالیدن بلبل بچه ماند؟
«سعدی» تو درین بند بمیری و نداند
فریاد بکن یا بکشد یا برهاند



هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲ر۸ر۴۳

ابو تراب بیك فرقتی سرسبزی چمن را مرهون اشك خویش میداند :

سرسبزی گلشن بود از همت اشکم
یك برگ چمن نیست که شرمندهٔ من نیست

علی اشتری دربارهٔ گریه بیتی زیبا دارد:

لب نیك و بد دنیا نادیده که میخندد
صد گونه بلا دیده این دیده که میگرید

این بیت را درباره اشك از **نظیری** بشنوید :

گر بر سر صلح آورد روزی پیشیمانی مرا
چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

سلمان ساوجی سرمایه‌ای جز اشك ندارد :

مگو که اشك مران در پیم بگو من مسکین
بغیر اشك چه دارم که در پی تو بریزم؟

باغزلی عرفانی از **شیخ بهائی** همسفران را تا دیگر روز بدرود میگوئیم :

ساقیا بده جامی زآن شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین حجاب ظلمانی
طرهٔ پریشانش دیدم و بدل گفتم:
اینهمه پریشانی بر سر پریشانی

بیوفا نگار من میکند بکار من
خنده های زیر لب عشوه های پنهانی
دین و دل به‌یك دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق‌ایدل کی بود پشیمانی؟
خانهٔ دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آن‌که این خانه رو نهد بویرانی
ما سیه گلیمانرا جز بلا نمی شاید
بر دل «بهائی» نه هربلا که بتوانی



هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه‌گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۵ر۲۷



در امواج سند قطعه‌ایست از **دکتر مهدی حمیدی** که پیشرو کاروان ماست:

بمغرب سینه‌مالان قرص خورشید
نهان میگشت پشت کوهساران
فرومیریخت گردی زعفران‌رنگ
بروی نیزه ها و نیزه داران



ز هرسو بر سواری غلت‌میخورد
تن سنگین اسبی تیر خورده
بزیر باره مینالید از درد
سوار زخمدار نیم مرده



ز سمّ اسب می چرخید بر خاك
بسان گوی خون‌آلود ، سر ها
ز برق تیغ میافتاد در دشت
پیاپی دست ها دور از سپرها



میان گرد های تیره چون‌میغ
زبان های سنان ها برق میزد

لب شمشیرهای زندگی سوز
سران را بوسه‌ها بر فرق میزد



نهان میگشت روی روشن روز
بزیر دامن شب در سیاهی
در آن تاریك شب میگشت پنهان
فـروغ خرگه خوارزمشاهی



دل خوارزمشه یك لمحه لرزید
که دید آن آفتاب بخت خفته
ز دست ترکتازی های ایام
به آبسکون شهی بی تخت خفته



اگر یك لحظه امشب دیر جنبد
سپیده دم جهان در خون نشیند
بآتش های ترك و خون تازیك
ز رود سند تا جیحون نشیند



بخوناب شفق در دامن شام
بخون آلوده ایران کهن دید

در آن دریای خون در قرص خورشید
غروب آفتاب خویشتن دید



به پشت پردهٔ شب دید پنهان
زنی چون آفتاب عالم افروز
اسیر دست غولان گشته فردا
چو مهر آید برون از پردهٔ روز



بچشمش ماده آهوئی گذر کرد
اسیر و خسته و افتان و خیزان
پریشان حال ، آهو بچه‌ای چند
سوی مادر دوان وز وی گریزان



چه اندیشید آندم کس ندانست
که مژگانش بخون دیده تر شد
چو آتش در سپاه دشمن افتاد
ز آتش هم کمی سوزنده تر شد

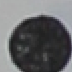


زبان نیزه‌اش در یاد خوارزم
زبان آتشی در دشمن انداخت

خم تیغش بیاد ابروی دوست
بهر جنبش سری بر دامن انداخت



چو لختی در سپاه دشمنان ریخت
از آن شمشیر سوزان آتش تیز
خروش از لشکر انبوه برخاست
که از این آتش سوزنده پرهیز



در آن باران تیر و برق پولاد
میان شام رستاخیز میگشت
در آن دریای خون در دشت تاریک
بدنبال سر چنگیز میگشت



بدان شمشیر تیز عافیت سوز
در آن انبوه، کار مرگ میکرد
ولی چندان که برگ از شاخه میریخت
دوچندان میشکفت و برگ میکرد



سرانجام آن دو بازوی هنرمند
ز کشتن خسته شد وز کار واماند

چو آگه‌شد که‌دشمن‌خیمه‌اش‌جست
پشیمان شد که‌لختی ناروا ماند



عنان باد پای خسته پیچید
چو برق و باد زی خرگاه‌آمد
دوید از خیمه خورشیدی بصحرا
که گفتندش سواران: شاه آمد



میان موج میرقصید در آب
برقص مرگ، اخترهای انبوه
برود سند میغلتید برهم
ز امواج گران کوه از پی کوه



خروشان- ژرف- بی‌پهنا- کف‌آلود
دل شب میدرید و پیش میرفت
از این آب روان در دیدهٔ شاه
ز هر موجی هزاران نیش‌میرفت



نهاده دست بر گیسوی آن سرو
بر آن دریای غم نظّاره میکرد

بدو میگفت اگر زنجیر بودی
ترا شمشیرم امشب پاره میکرد

●

گرت سنگین‌دلی ای نرم دل آب
رسید آنجا که بر من راه بندی
بترس آخر ز نفرین های ایام
که ره بر این‌زن چون ماه‌بندی

●

ز رخسارش فرو میریخت اشکی
بنای زندگی برآب میدید
درآن سیمابگون امواج لرزان
خیال تازه‌ای در خواب میدید

●

اگر امشب زنان و کودکان را
ز بیم نام بد در آب ریزم
چو فردا جنگ بر کامم نگردید
توانم کز ره دریا گریزم

●

بیاری خواهم از آن سوی دریا
سوارانی زره پوش و کمانگیر

دمار از جان این غولان کشم سخت
بسوزم خانمانهاشان بشمشیر

●

شبی آمد که میباید فدا کرد
براه مملکت فرزند و زن را
به پیش دشمنان استاد و جنگید
رهاند از بند اهریمن وطن را

●

در این اندیشه‌ها میسوخت چون شمع
که گرد آلود پیدا شد سواری
به پیش پادشه افتاد بر خاك
شهنشه گفت: آمد؟ گفت: آری

●

پس آنگه کودکانرا یك بیك خواست
نگاهی خشم آگین در هوا کرد
بآب دیده اول دادشان غسل
سپس در دامن دریا رها کرد

●

ـ: بگیر ای موج سنگین کف آلود
ز هم وا کن دهان خشم وا کن

بخور ای اژدهای زندگی خوار
دوا کن درد بیدرمان دوا کن

●

زنان چون کودکان در آب دیدند
چو موی خویشتن در تاب رفتند
وز آن درد گران بی گفتهٔ شاه
چو ماهی دردهان آب رفتند

●

شهنشه لمحه‌ای بر آبها دید
شکنج گیسوان تاب داده
چه کرد از آن سپس تاریخ داند
بدنبال گل بر آب داده

●

شبی را تا شبی با لشکری خرد
ز تن‌ها سر ز سرها خود افکند
چو لشکر گرد بر گردش گرفتند
چو کشتی باد پا در رود افکند

●

چو بگذشت از پس آن جنگ دشوار
از آن دریای بی پایاب آسان

بفرزندان و یاران گفت: چنگیز
که گر فرزند باید باید اینسان

●

بلی آنان که از این پیش بودند
چنین بستند راه ترك و تازی
از آن این داستان گفتم که امروز
بدانی قدر و بر هیچش نبازی

●

بپاس هر وجب خاکی از این ملك
چه بسیارست آن سرها که رفته
ز مستی بر سر هر قطعه زین خاك
خدا داند چه افسرها کـه رفته

●

همسفر دیگر کاروان امروز ما **شاعر عرشی حافظ شیرازی** است:

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش بادکزوی وقت میخواران خوشست
از صبا هـر دم مشام جان مـا خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانك دل افگاران خوشست
مرغ شبخوانرا بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

غزلی‌از **حاج میرزا حبیب خراسانی** ره آوردی دیگر ازسفر کاروان ماست :

یك امشبی که توئی در برابرم سر مست
گمان مبر که خبر از وجود خویشم هست
نشسته‌ای تو و من شمع ایستاده بپای
تو مست باده و من مست چشم باده پرست
قسم‌بجان توکز جان و از جهان برخاست
هرآنکه یك نفس ازروی عیش با تونشست
نهاد دل بتو و از همه جهان برداشت
گشاد در بتو و بر رخ دو عالم بست
بخواب نیز نمیآید این خیال که تو
نشسته باشی و من ایستاده جام بدست
گذشت کار «حبیب»این‌زمان چه‌میخواهی؟
فتاد ماهی در آب و رفت تیراز شست



باغزلی دلانگیز از **استاد سخن سعدی** سفر کاروان رابپایان میبریم :

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
وآب‌شیرین چوتودرخنده‌و گفتار آئی
این همد جلوهٔ طاووس و خرامیدن او
بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی

چند بار آخرت ایدل به نصیحت گفتم
دیده بردوز مبادا که گرفتار آئی
مه چنین خوب نباشد تومگر خورشیدی؟
دل چنین سخت نباشد تومگر خارائی؟
گر توصد بار بیائی بسر کشتهٔ خویش
چشم باشد مترصّد که دگر بار آئی
سپر ازتیغ تودر روی کشیدن نهی‌است
من خصومت نکنم گر تو به‌پیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود
چون تولعبت زپس پرده پدیدار آئی
دیگر ای باد! حدیث گل‌و سنبل نکنم
گر بر آن‌سنبل‌زلف و گل‌رخسار آئی
دوست‌دارم که کست‌دوست‌ندارد‌جزمن
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت و معنی که‌تو میآرائی



هرچه‌گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۸ر۵ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران! این کاروان قصد سفر بشیراز دارد.
آری بشیراز میرویم ودر «حافظیه» بزیارت شاعر آسمانی حافظ میشتابیم.
بر تربت او بوسه میزنیم و با دیوانش خلوت میکنیم و نیت کنان از **دیوان لسان الغیب** چند تفأل میزنیم.
اگر سر این سفر را دارید شما را صلا میزنیم تا با کاروان دل همسفر شوید:

چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان، رو بگرداند ز من
گرچو شمعش پیش میرم برغمم خندان شود
ور برنجم خاطر نازك برنجاند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من برلبش، تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یك نظر سیرش ببین
گفت: میخواهی مرو تا جوی خون راند زمن؟
گرچو فرهادم بتلخی جان برآید باك نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن
ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای راند ز من

●

باز هم جوابگوی احساس‌های ما **خواجهٔ شیراز** است وأینك از گلهای جانبخش طبع لطیفش مشام جان را نوازش میدهیم:

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کارجهان
توهمچو باد بهاری گره گشا میباش

●

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
دلامباش چنین هرزه گرد و هرجائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

●

در ازل پرتـو حسنت ز تجلـی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالـم زد

مدعی خواست کـه آید بتماشاگه راز

دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

●

نفس بر آمد و کام از تو بر نمیآید
فغان که بخت من ازخواب در نمیآید
قد بلند تـرا تـا ببر نمیگیرم
درخت کام مرادم ببرنمیآید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمیآید

●

با تفألی‌از **حافظ** برای همسفران بسفرامروز پایان میدهیم :

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود

تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل‌سال رنج و غصه کشیدیم و عـاقبت
تدبیر مـا بدست شراب دو ساله بود
از دست بـرده بود خمار غمم سحر
دولت مسـاعد آمد و می در پیاله بود
هر کو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید
در رهگذار بـاد نگهبان لاله بود



هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه گفتندو آخر نیست این افسانه را

۳۰ر۵ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران! تا زبان پارسی زنده است استاد سخن **سعدی** خورشیدوار در سپهر زبان وادب پارس می درخشد. **سعدی** فرمانروای مقتدر شهر سخن وشیرازه بند زبان وشعر پارسیست ووجود او برای کشور ما مایهٔ بسی افتخاراست:

سفر امروز ماسفریست درسرزمین اندیشه‌های دلفریب وروح نوازسعدی.

اینك بشیراز میرویم ودر **«سعدیه» باسعدی سخن آفرین** سخن میگوئیم

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم ؟
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم ؟

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب در چشمست بفکرت بازم
گفت از این نوع شکایت که تو داری «سعدی»
درد عشق است ندانم که چه درمان سازم

●

سفر ما در **بوستان‌های همیشه بهار طبع سعدی**
ادامه دارد واز گلبنان شعر لطیف او دسته گلی زیبا
می بندیم:

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
ملکی ؟ مهی؟ ندانم بچه کنیتت بخوانم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
چکنم بسرخ روئی که دلی سیاه داری

●

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم تو صاحب‌نازی

●

بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

●

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری زآن بخشم رفته بگوی
دلبرسست مهر سخت کمان
صاحب دوست روی دشمن خوی
گود گر گر هلاك من خواهی
بیگناهم بکش، بهانه مجوی

●

هر که بی او زندگانی میکند
گر نمیمیرد جوانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بعشق
سرو بالا دلستانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگفتم بخلق
آب چشمم ترجمانی میکند

●

با غزلی دیگر از **پادشاه سخنوران سعدی** سفر کاروان ما پایان میگیرد :

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
من فارغم از هرچه بگویند که هستم

از روی نگارین تــو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
زیــن پیش بــر آمیختمی با همه مــردم
تــا یار بدیدم در اغیار ببستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها که رود بر من از اندیشهٔ رویت
تا روز، نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب
دشنام بمن ده کــه درودت بفرستم
دیریست که «سعدی» بدل از عشق تو میگفت
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله پرستم

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۳۱ر۵ر۴۳

ای‌همسفران! **بابافغانی** ازشاعران **شوریدهٔ‌شیراز** است و اشعار او سوزی مخصوص بخود دارد این بار کاروان مادروادی اندیشه های **باباففانی** سفر میکند و ازخرمن طبع‌او خوشه‌ها خواهیم‌چید :

ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
از آب زندگی چه حکایت کند کسی
با دلشکسته‌ای که‌ز هستی گذشته است
خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است
دارم چنان خیال که بشکسته‌ای دلم
ورهم‌شکست‌چون‌توشکستی‌گذشته‌است
بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار
کاین‌یك‌دولحظه تاتو نشستی گذشته‌است
هم در شرابخانه «فعانی» خراب به
کارش‌چو ازخرابی‌ومستی گذشته است

●

بازهم درسرزمین‌طبع **باباففانی** بسیر و سفر میپردازیم و ازباغ‌اندیشه‌هایش چند شاخه گل می‌چینیم :

آن رهروان که رو به در دل نهاده‌انـد
بـی رنج راه رخـت بمنزل نهاده‌اند
تا میتوان شکست دل دوستان مخواه
کاین خانه را بکعبه مقابل نهاده‌اند

●

غمی دارم ازو سودم همینست
فگارم ساخت بهبودم همین است
کشم آهی و سوزم خرمن خود
زبان آتش آلودم همین است
اگر من زنده باشم ور نباشم
ترا خوش باد مقصودم همین است
ز برق آه سازم خانه روشن
طربگاه زراندودم همین است

●

یار باید که غم یار خورد یار کجاست؟
غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست؟
ماه من روشنی دیدهٔ بیدار منست
یارب آن روشنی دیدهٔ بیدار کجاست ؟
نرگس از چشم تو مردم کشی آموخت ولی
چشم او را مژه و غمزهٔ خونخوار کجاست ؟
شد گرفتار «فغانی» بکمند غم عشق
کس نپرسید که آن صید گرفتار کجاست ؟

●

هرگز برخت سیر نگاهی نتوان کرد
وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد
روزی که به نادیدن رویت گذرانم
شرح غم آن روز ، بماهی نتوان کرد

●

پایان بخش کاروان ما غزلیست از **بابافغانی شیرازی:**

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش

بسی شبست که در انتظار مقدم تو
چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش
حسود تنگ‌نظر، گو بداغ غصه بسوز
که هست خاتم‌مقصود بر نشانهٔ خویش
کلید گنج سعادت بدست شاه وشیست
که بر فقیر نبندد در خزانهٔ خویش
نه مرغ زیرکم ای دهر سنگسارم کن
چرا که برده‌ام از یاد آشیانهٔ خویش
مرو که سوز «فغانی» بگیردت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانهٔ خویش



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۶/۱

ای همسفران ! وحشی بافقی شاعر سوخته جانیست کـه زبان شعرش زبان احساس‌ها زبان غمها وزبان دل عشاق است:

این باربرسر آنیم که درسرزمین احساس‌هاواندیشه‌های این‌شاعر دلداده سفر کنیم .

باما همسفر شوید تااز این‌سفر چند ره‌آورد بهمراه بیاوریم :

ترسم دراین دلهای شب‌از سینه‌آهی سرزند
برقی زدل بیرون جهد آتش بجائی در زند
کوس نبرد ما مزن ، اندیشه‌کن ، کز خیل ما
گر یك دعاتازد برون، بریك جهان‌لشکرزند
آتش فشانست این هـوا پیرامن ما نگذری
خصمی ببال خود کند مرغی‌که اینجا پر زند
می‌بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقتست اگر در بزم‌ما
ساقی می دیگر دهد مطرب ره دیگر زنـد
مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
بندی مگر بر پا نهد قفلی مگـر بردر زند
وحشی ز بس آزردگی زهر ازز بانم میچکد
خواهم‌دلیری‌کاین‌زمان‌خودرا‌بر‌این‌خنجرزند

سیروگلگشت مادربوستان طبع **وحشی‌بافقی** ادامه داردواینك ازاین بوستان بادسته گلی دماغ‌پرورمشام جان‌شمارا نوازش‌میدهیم :

کجادربزم اوجای چومن دیوانه‌ای باشد
مقام همچو من دیوانه‌ای ویرانه‌ای باشد
میان آشنایان‌هرچه میخواهی‌بکن بامن
ولی‌خوارم‌مکن‌چندین‌اگر بیگانه‌ای باشد

●

عشق گو بی عزتم کن عشق و خواری گفته‌اند
عاشقی را مایهٔ بی اعتباری گفته‌اند
کوه محنت بر دلم نه منت برجان من
عاشقی را رکن اعظم برد باری گفته‌اند
زیستن فرع است «وحشی» اصل پاس دوستی است
جان و سر سهل است اول حفظ یاری گفته‌اند

●

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که به جان دادن من گریهٔ بسیار نکرد
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین برابرو نزد وروی بدیوار نکرد؟
هیچ سنگین دل بی‌رحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل او کار نکرد
روز مردن زتو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

●

دلی کز عشق گردد گرم، آزردن نمیداند
چراغی راکه این آتش بود مردن نمیداند
دلی دارم که هر چندش بیازاری نیازارد
نه‌دل سنگست پنداری که آزردن نمیداند
بخند ای گل کز آب چشم «وحشی» پرورش داری
که هر گل کو ببار آورد پژمردن نمیداند

●

وحشی شاعر شوریده و عاشق‌پیشه با غزلی
همسفران کاروان را بدرود میگوید:

گرچه دوری میکنم بی صبر و آرامم هنوز
مینمایم اینچنین وحشی ولی رامم هنوز

باورش میآید از من دعوی وارستگی
خود نمیداند که چون آورده در دامم هنوز

اول عشق و مرا صد نقش حیرت در ضمیر
این خود آغازست تا خود چیست انجامم هنوز

من به‌صد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان
از لبت آورده صد دشنام پیغامم هنوز

صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر
همرهی با او میسر نیست یك گامم هنوز

من سرا پا گوش کاینك میگشاید لب بعذر
او خود اکنون رنجه میدارد به دشنامم هنوز

«وحشی» این پیمانه‌نستانی که زهر قاتل است
باورت گر نیست دردی هست در جامم هنوز



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه‌را

۴۳ر۶ر۳۱

کاروانی از شعر

هلالی جغتائی شاعر پرشور وحالیست که اشعارش درعین سادگی بردل می‌نشیند.
این بار در سراسرسفر **هلالی** همسفرماست ونمونه‌هائی از اشعار پرحال او را بکاروانیان صاحب ذوق و صاحبدل تقدیم میداریم :

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی؟
دل بی‌تو بجان بود تو جانان که بودی ؟
این غصه‌مرا کشت که‌غمخوار که گشتی
این درد، مرا سوخت که‌درمان که بودی؟
با خال سیه مردم چشم که شدی باز
با روی چومه شمع شبستان که بودی ؟
من با دل آشفته چه دانم که تو امشب
جمعیت احوال پریشان که بودی
دور از تو سیه بود شب تار «هلالی»
ای ماه! تو خورشید درخشان که بودی؟



سفرما در **دریای طبع هلالی** ادامه‌دارد ومااینک ازاین دریا چندگوهر برگزیده و دست‌چین تقدیم میداریم :

دیده‌ام از تو بلائی‌که ندیدست کسی
بلکه زین گونه جفاهم نشنیدست‌کسی
هرکسی محنت عشق توکشیدست ولی
آنچه من از تو کشیدم نکشیدست‌کسی

طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود
که گل عشرت از این باغ نچیده است کسی
دل و جان داد «هلالی» وغم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریده است کسی

●

دردا که باز ما را دردی عجب رسیده
هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده
غیر از طلب هلالی کاری مکن درین ره
هر کس رسیده جائی بعد از طلب رسیده

●

نمیکشیم سر از آستان خانهٔ تو
کجا رویم ؟ سرما و آستانهٔ تو
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من؟
مکن مکن که مرا میکشد بهانهٔ تو

●

خوش باشد اگر باشم در طرف چمن با او
من باشم و او باشد او باشد و من با او
برهم زدن چشمش جان میبرد از مردم
کی زنده توان بودن یك چشم زدن با او

●

با یك غزل سفر خود را همراه هلالی جغتائی بپایان میبریم:

من گرفتار و تو در بند رضای دگران
من ز درد تو هلاك و تو دوای دگران

گنج حسن دگران را چکنم بی‌رخ تـو
من برای تو خرابم تو برای دگران
خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ
کاش بودم من دلخسته بجای دگران
پیش‌ازاین‌بود هوای دگران در سر من
خاك کویت ز سرم برد هوای‌دگران
گفتی امروز بلای دگران خواهم شد
روزی من شود ایکاش بلای دگران
دل غمگین«هلالی» به‌جفای‌تو‌خوش‌است
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران



هرچه‌گوئی آخری‌دارد‌بغیر‌از‌حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست‌این‌افسانه‌را

٤٣/٦/٤

تو کیستی ؟ ای فرشته‌ای که دیدهٔ شب زنده‌دار تو
نمیآسایدتا ما بیاسائیم.
تو کیستی؟ ای موجود آسمانی که‌رنج‌پیری‌را برخود
هموارمیسازی تا مارا برومند وجوانبخت‌بپروری.
تو کیستی؟ ای زن عرشی که نیمه شبها دست‌نیایش
ودعا برمیداری وتا بامداد دیده برهم‌نمیگذاری تا
بیمارت شفا یابد؟ تو کیستی ؟
:- من‌مادرم
آری **این‌وجودمقدس‌واین زن‌فدا کارجزمادر**
نمیتواند باشد
اینك‌بپاس محبت‌های مادر قطعه‌شعری پراحساس
بنام مهر مادر از **یحیا دولت آبادی** نثارهمسفران
کاروان میگردد :

مادری پیرو پـریشان احوال
عمر او بود فزون از پنجـاه
زن بی‌شوهر و از حاصل عمر
یك‌پسر داشت‌شرور و خودخواه
روز و شب در پی اوباشی‌خویش
بی‌خبر از شرف وعزت‌وجاه
دیده بود او ببر مادر پیر
یك گره بستهٔ زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر
بکند صرف عمل‌هـای تباه

مادر از دادن زر کرد ابا
گفت رو رو که گناه است گناه
این ذخیره‌است مرا ای فرزند
بهر دامادیت انشاءالله
حمله آورد پسر تا گیرد
آن گره بستهٔ زر خواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد
بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر
سخت، چندانکه‌رخش گشت‌سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت
بر سر دوش و بیفتاد براه
برد در چاه عمیقی افکند
کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او
تا نماید به ته چاه نگاه
از ته چاه بگوشش آمد
نالهٔ زار حزینی ناگاه
آخرین گفتهٔ مادر این بود:
آه فرزند نیفتی در چاه!

●

اکنون که سخن از **مادر** بمیان آمد چند شعر کوتاه دیگر در بارهٔ **مادر** بهمسفران تقدیم میداریم.

این قطعه در بارهٔ **مادر** از **ایرج میرزا** ست :

رنج کشد مادر از جفای پسر لیک
آنچه کشیده است هیچ رنج نداند
مادر بیچاره هرچه طفل کند بد
راندن او را ز خویشتن نتواند
شیرهٔ جان گر بود بکاسهٔ مادر
زآن نچشد تا بطفل خود نچشاند

از شهریار در بارهٔ **مادر** این دوبیتی را میشنوید :

طفل از غضب گاه بگاه مادر
باشدچه لطیف عذر خواه مادر
مادر چو بقهر خیزدش بگریزد
دانی بکجا ؟ هم به‌پناه مادر

اینهم کوتاه قطعه‌ای در بارهٔ **مادر از فریدون مشیری:**

تاج از فرق فلك برداشتن
تا ابد آن تاج بر سرداشتن
در بهشت آرزو ره یافتن
هر نفس شهدی بساغرداشتن
روز در انواع نعمت‌ها و ناز
شب بتی چون ماه‌در برداشتن

جاودان در اوج قدرت زیستن

ملك عالم را مسخر داشتن

بر تو ارزانی که ما را خوشتر است

لذت یك لحظه مادر داشتن



کاروان ما **بنام گرامی و مقدس مادر** آغاز شده وهم بنام این موجود آسمانی پایان میگیرد.
این قطعه از **دکتر نصرت اله کاسمی** است :

مادرا روی مهت روح و روان است مرا

مهر تو قوت تن و قوت جانست مرا

در دل اندیشهٔ تو گنج نهان است مرا

یك نگاه تو به از هر دو جهان است مرا

فارغم با تو ز هر خوب و بد ای پاك سرشت
زیر پای تو نهادست خدا باغ بهشت

آنچه دارم همه از دولت تو پایندهٔ تست

دیده‌ام نور ور از چهرهٔ تابندهٔ تست

تا نهان در دل من مهر فزایندهٔ تست

هر چه باشم دل و جانم بخدا بندهٔ تست

جان چه باشد؟ که به از جان و جهانم باشی
ز آنچه پندارم صد ره به از آنم باشی

دل ز رخسارهٔ تابان تو روشن دارم
خاطر از گلبن خندان تو گلشن دارم
جان ز یمن نفس پاک تو در تن دارم
از تو دارم همه نعمت‌ها کان من دارم

همه آثار وجودم ز وجود تو بود
بخدا بود من از پرتو بود تو بود

فارغم از غم ایام چو غمخوار توئی
نشوم خسته بکاری که مدد گار توئی
نیستم رنجه ز تنهائی، چون یار توئی
دور تو گردم تا مرکز پرگار توئی

کوشش روز وشبم از پی آسودن تست
نی که من هیچ نیم بودنم از بودن تست

این چه لطفیست که در چهرهٔ ماه تو بود
وین چه حالیست که درچشم سیاه تو بود
وین چه رمزیست که درحال نگاه تو بود
از خدا خواهم پیوسته پناه تو بود

تا که همواره دلم را به نگه شاد کنی
وز غم و رنجش، وارسته و آزاد کنی

اینهمه سبزه و گل بهر تو آراسته‌ام
وین درختان همه از بهر تو پیراسته‌ام

همه با یـاد تو بنشسته و برخاسته‌ام
رنج خود از پی آسایش توخواسته‌ام

رنج، راحت بودم‌تا چوتوگنجی دارم
چون‌تو آسوده کنی‌عمر چه‌رنجی‌دارم؟



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه‌گفتندو آخـر نیست این افسانه را

۴۳/۶/۶

ای همسفر ای کاروان ذوق و حال آهنگ سفر دارد. سفری دلپذیر و روحانی، سفری بدیار اندیشه ها و احساس ها سفری که جسم آرام است و روح پرواز میکند.
نخستین منزل ما در این سفر قطعه شعری است **از نادر نادر پور** بنام **پوپك**
پوپك **همان هدهد یا شانه بسر** است **و شاعر خویش را به پوپك** مانند کرده است:

چون پوپکی که میرمد از زردی غروب
تا از دیار شب بگریزد به شهر روز
خورشید هم گریخته است از دیار شب
اما پرش بخون شفق میخورد هنوز

من نیز پوپکم
من نیز از غروب غم بی امید خویش
خواهم که رو کنم به نوای صبح دلفروز
اما شب است و دفتر زرکوب آسمان
با این خطوط میخی و ریز ستاره ها
ازهم گشوده است و ورق میخورد هنوز

من پوپکم گریخته از سرنوشت خویش
خونین شده است کاکلم از پنجهٔ عقاب

این پنجه تاج بخت من از سر ربوده است
رنگین شده است بال من از خون آفتاب
در چشم من غبار شب و دانه های شن
پر کرده جای خواب فراموش گشته را
من پوپکم گریخته ازسر زمین خویش
در پشت سر گذاشته یاد گذشته را

اکنون شکسته بال تر از مرغ آفتاب
از بیم شب بسوی تو پرواز میکنم
ای آنکه در نگاه تو خورشید خفته است
پرواز را بنام تو آغاز میکنم



دیگر منزلگاه کاروان ما سرزمینی گل خیز و بهشت آساست که هر گلش بوئی سرمست کننده دارد و ما اینك از این بهشت جاویدان دسته گلی به همسفران تقدیم میداریم .

خموش خراسانی این بیت را بالطفی بسیار سروده :

گفتم آشفتهٔ گیسوی تو کیست؟
زیر لب خنده زنان گفت: خموش!

این دو بیت از **سلمان ساوجی** است :

خسته باد آن جان که از تیر بلایش خسته نیست
رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست
شکل ماه نو خم ابروی او را راستی
نیك میماند دریغا ماه نو پیوسته نیست!

دو بیت از **عاشق اصفهانی** بشنوید :

بجز سرود محبت دگر چه بود گناهم
که جا نداد درین باغ خار و گل به پناهم
بحیرتم که ببازار عاشقان چه متاعم
که کس نمیخرد از دلبران به نیم نگاهم

این بیت از **ادائی سمرقندی** است :

یاد وصال او دل ما شاد میکند
عمر گذشته را همه کس یاد میکند



در واپسین منزل با **سلمان ساوجی** آشنا میشویم و از او میخواهیم که غزلی لطیف نثار همسفران کند .

در زلف خویش پیچ و از و حال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس
وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس

خون میرود میان دل و چشم من بیا
بنشین میان ما و دل این ماجرا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال دردمن
در گیر شمع را و ز سر تا بپا بپرس
کردم‌سئوال‌دل زخرد گفت‌از آن‌میان
بیگانه‌ام من این سخن از آشنا بپرس
جانها بیاد زلف‌تو بر باد داده‌ایم
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس



هرچه‌گوئی آخری دارد بغیراز حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست‌این افسانه را

۴۳ر۶ر۷

ای همسفران کاروان‌ما رادر سفری‌معنوی وروحانی همراهی کنید. باما **بسرزمین نازها ، نیازها ، عشق‌ها، احساس‌هاواندیشه‌ها** سفر کنید باشد که ازاین سفر سرمست بازآئید.

نخستین همسفرما **محمدحسین شهریار** است و با غزلی‌از او **بنام‌نفرین** درای کاروان مابصدادرمیآید:

چو ابرویت نچمیدی بکام گوشه نشینی
برو که‌چون‌من وچشمت‌بگوشه‌ها بنشینی
چو دل بزلف تو بستم بخود قرار ندیدم
برو که چون سرزلفت بخود قرار نه‌بینی
بجان تو که دگر جان بجای تو نگزینم
که تا تو باشی وغیری بجای من‌نگزینی
ز باغ عشق تو هرگز گلی بکام نچیدم
برو ز گلبن حسنت گلی بکام نچینی
نگین حلقهٔ رندان شدی که تا بدرخشد
کنار حلقهٔ چشمم بهر نگاه ، نگینی
خوشم که شعلهٔ آهم بدوزخت کشد اما
چه میکند بتو دوزخ؟ که‌خود بهشت برینی
خدایرا که اگر آسمان بلا نفرستد
تو خود بدین قد و بالا بلای روی زمینی

●

تو تشنهٔ غزل «شهریار» و من به که گویم
که شعر تر نتراود برون ز طبع حزینی



اینك از گلزار خزان ناپذیر شعر پارسی دامنی گل بهمسفران تقدیم میداریم.

بیتی از **طایری شیرازی** بشنوید:

بهجرانش صبوری یا به بیدادش شکیبائی
قراری میدهم در کار خود امروز و فردائی

حالتی ترکمان بیتی پرسوز دارد:

کاش میمردم و میبود چوشمعم دم صبح
خنده‌ای در عقب این گریهٔ بسیار مرا

این دو بیت از **سلمان ساوجی** است:

یار میآید و در دیده چناں میآید
که پری پیکری ازعالم جان‌میآید
من گرفتم که زعشق‌تو حکایت‌نکنم
چکنم کز در ودیوار فغان میآید

به‌بینید **صائب** کار **لطافت معشوق** رابکجا رسانده است:

از کوچه‌ای که آن گل بیخار بگذرد
موج لطافت از سر دیوار بگذرد

باغزلی از **شاعر شوریده «عاشق اصفهانی»** سفر ما پایان میگیرد:

واقف نگشته بودم از بیوفائی تو
تا روز رفتن جان یعنی جدائی تو
دستی ز سینهٔ من سوی فلك نبردی
ای ناله سوخت جانم از نارسائی تو
در وادی محبت گمگشتگان شوقیم
ای کوکب هدایت کو روشنائی تو
ایدل که در ره عشق حیران کار خویشی
مشکل رسم بجائی از رهنمائی تو ؟
گفتی : چرا بهر سو ازدیده خون گشادی ؟
طرفی است اینکه بستم از آشنائی تو
امشب که باده صاف است و آن شوخ هست ساقی
عاشق مگو کجا شد آن پارسائی تو ؟



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۶ر۸

کاروانی از شعر

ای‌همسفران! دریای شعر پارسی همچنان موج میزند
این دریای بیکران مرواریدهای غلتان و درخشان
فراوان در بر دارد و آنانکه بر ساحل این اقیانوس پهناور
وامواج مکان گرفته‌اند دامنشان پر از مروارید است.
شما هم لختی در کرانهٔ دلپذیر این دریای بی انتها
بیاسائید. باشد که موجی هم دامان شما را از در و
گوهر مالامال سازد.
کاروان ما با **قطعه شعری بنام «آشتی»** از **نادر نادرپور** آمادهٔ سفر است:

ای آشنای من!
برخیز و با بهار سفر کرده باز گرد
تا پر کنیم جام تهی از شراب را
وز خوشه‌های روشن انگورهای سبز
در خم بیفشریم می آفتاب را

برخیز و با بهار سفر کرده باز گرد
تا چون شکوفه های پرافشان سیب‌ها
گلبرگ لب به بوسهٔ خورشید وا کنیم
وآنگه چو باد صبح
در عطر پونه‌های بهاری شنا کنیم.

برخیز و باز گرد
با عطر صبحگاهی نارنجهای سرخ

از دور ازدهانهٔ دهلیز تا کجا
چون بادخوش، غبار برانگیز و بازگرد
یک صبح خنده‌رو
وقتی که با بهار گل‌افشان فرارسی
در باز کن بکلبهٔ خاموش من بیا
بگذار تا نسیم که درجستجوی تست
ازهر که درره است بپرسد نشانه‌هات
آنگاه با هزار هوس باهزار ناز
برچین دوزلف خویش
آغاز رقص کن
بگذار تا بخنده فرود آید آفتاب
برصبح شانه‌هات

ای آشنای من

برخیزو با بهار سفر کرده بازگرد
تا چون بشوق دیدن من بال‌و پر زنند
بر شاخهٔ لبان تومرغان بوسه‌ها

لب بر لبم نهی
تا با نشاط خویش مرا آشنا کنی
تا با امید خویش مرا آشتی‌دهی



داستان لیلی و مجنون از داستانهای غم‌انگیز روزگارست و **در گذشت لیلی** یعنی **آن آشوبگری که عشقش قیس عامری را بوادی جنون کشید** بسی جانسوز است **بزرگ شاعر ایران نظامی** شرح جانسوز **در گذشت لیلی را ضمن وصف پائیز** بسیار استادانه ومؤثر سروده‌است:

شرط است که وقت بر گریزان
خونابه شود ز برگ، ریزان
سیمای سمن شکست گیرد
گل نامهٔ غم بدست گیرد
چون باد مخالف آید از دور
افتادن برگ هست معذور
بر پسته که شد دهن دریده
عناب ز دور، لب گزیده
در معرکهٔ چنین خزانی
شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سر بلندی
افتاد بچاه دردمندی
شد چشم‌زده بهار باغش
زد باد تپانچه بر چراغش
گرمای تموز ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد
تب لرزه شکست پیکرش را
تبخاله گزید شکرش را
بر مادر خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاده رختم
چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست؟
جان میکنم این چه زندگانیست؟
چون پرده ز راز بر گرفتم
بدرود که راه ، در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار
خون من و گردن تو زنهار

کاروانی از شعر

کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم
فرقم ز گلاب اشك تر کن
عطرم ز شمامهٔ جگر کن
آراسته کن عروس وارم
بسپار بخاك پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه
کاواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگواری
آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك می نشیند
مه جوید لیك خاك بیند
برخاك من آن غریب خاکی
نالد بدریغ و دردناکی
یارست و عجب عزیز یارست
از من ببر تو یادگار است
از بهر خدا نکوش داری
در وی نکنی نظر بخواری

آن دل که نیابیش بجوئی
وآن قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیزوارش
تو نیز چو من عزیز دارش
گو: لیلی از این سرای دلگیر
آن لحظه که میبرید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد
بر یاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت
با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت در این جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری
وآن لحظه که در غم تو میمرد
غمهای تو راه‌توشه میبرد
این گفت و بگریه دیده تر کرد
وآهنگ ولایت دگر کرد

چون راز نهفته برزبان داد
جانان طلبید و زود جانان داد



هرچه گوئی آخری دارد بغیرازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۶/۱۰

ای‌همسفران! کاروان شورو حال‌ما آهنگ سفر دارد وبهمراه دلهای‌آگاه بسرزمین اندیشه های شاعران سخن‌پرور سفرمیکنیم : سفرما سفری دل انگیز و روحانیست .

کاروانسالارماشاعر آسمانی حافظ شیرازیست:

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن‌سایهٔ آن سرو روان مارا بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم بود
از گرانان جهان رطل ،گران‌ما را! بس
قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما رابس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت زجهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شمارا نه بس‌این‌سودوزیان ، مارابس
یار با ماست چه‌حاجت که‌زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس‌جان مارا بس
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
که سر کوی‌تو از کون ومکان مارابس
حافظ‌ازمشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون‌آب وغزلهای روان مارابس



دیگر منزل ماغزلیست از **هلالی جغتائی :**

سوی شکار ای بت رعنا چه میروی ؟
شهری خراب تست بصحرا چه‌میروی؟
گر میروی بشهر که صیدی فتد بدام
اینجا مرا گذاشته تنها چه‌میروی؟
همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز
باصد هزار فتنه و غوغا چه‌میروی؟
آیینه‌ای بگیر وتماشای خویش کن
سوی چمن بعزم‌تماشا چه‌میروی؟
چون یاروعده کرد «هلالی» بقتل تو
او میکشدتو بهر تقاضا چه میروی؟



پایان بخش کاروان‌ما قطعه شعریست از **دکترمهدی حمیدی** بنام **روزگذشته :**

روز گذشته خسته و نالان ز پیش کوه
رنك پریده با رخ چون زعفران گذشت
فرسوده از گرانی باری که میکشید
آهسته همچو مور بکوه‌گران گذشت
لغزید و نـرم رفت و ز رفتن نایستاد
چون‌شبروی که‌نیمه‌شب‌از کاروان گذشت
رنك‌گل ونشاط جوانی و شور و عشق
درخودنهفته بودوزصحرا عیان‌گذشت
چین دگر بچهرهٔ درماندگان گذاشت
بار دگر ز غارت سیمین بران گذشت
پر بـود دامنش ز ورقهای عمر خلق
چون باد بهمنی که بشاخ خزان گذشت

زیبائی و شکوه و جوانی بدوش خویش
آسان کشیده بود و بسختی از آن گذشت
من عمر خویش دیدم و بشناختم که او
سی سال راه من زد و اندر امان گذشت
بود از فسون او که غم پیریم رسید
هست از فریب او که امید جوان گذشت
دامان او گرفتم و بر داشتم خروش
باسوزشی که آتش آن ز آسمان گذشت
کای دزد خیره چشم! خدارا دمی بپای
کز آنچه میبری نه بآسان توان گذشت
عمر منست و عمر جهانی بدوش تو
آهسته ترکه با تو درنك زمان گذشت
هرجا گلی شکفته، خزان دید از تودید
کز حیلهٔ تو مهر نماند و ابان گذشت
خندید روز و گفت که ما هردو رهرویم
جنبش ز تیر نیست اگر از کمان گذشت
ما نردبان غرفهٔ دنیای دیگریم
بر بام شد هر آنکه ازاین نردبان گذشت
فرخ کسی که بود و چو من تیرگی زدود
با روشنی بزاد و بدو از میان گذشت
این گفت و جان سپرد و شباهنك ناله کرد
فریاد زد که: روز دگر از جهان گذشت



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۱ر۶ر۴۳

کاروانی از شعر

شعر، چیست؟ شعر ، فریاد دلهای خسته‌است **شعر ، لای‌لای دلپذیریست** که خروش‌ها و ناله‌ها را تسکین و آرامش می بخشد. شعر، جادوئیست که بر تاریکی شبهای تنهایان و بیکسان گرد مهتاب میپاشد و در گوش آنان نوای عشق سرمیدهد :
وبالاخره شعراست که درسرهاشورمیآفریند، بدلهامهر می بخشد و بما میآموزد که دوست بداریم و با محبت زندگی کنیم .
کاروان شعرما اینك آهنگ سفردارد وباقطعه شعری **بنام آواز رهگذر از پروین بامداد** همسفران را بهمراهی خویش دعوت میکند.
این شعر، گویای شبی است که شاعری سوخته جان آواز جانسوز رهگذری رامیشنود واز نوای پرسوزاو الهام میگیرد:

گوئی ای رهگذر از داغ دلم با خبری
که بهر ناله‌ات از سینه برآیـد شرری
مگر این آتش من از بر دیـوار گذشت
کـه درافتاد بدامان دل رهگـذری؟
مگر آگاه شدی از غم تنهـائی من
که بغمخواریم اندر دل شب نوحه‌گری؟
مگر از گلشن عشق آمدی ای بلبل مست
کـه چنین نالهٔ جانسوز ندارد بشری
گر تو از آه من اینگونه پریشان شده‌ای
زچه در دلبرم این آه نـدارد اثری ؟
بازگو شبرو بیدل ز چه آرامت نیست
بره کیست کـه در نیمهٔ شب پی سپری
تو هم ای همنفس از یار شکایت داری
بغم عشق بتی مهوش و طنـاز دری
تو هم‌ای مرغ خوش آوازگرفتار،چومن
زار و دلخسته و آشفته و بی‌بال و پری
شب تو نیز بفریـاد و فغان میگذرد

تو هم اندر هوس نالهٔ مرغ سحری
مگر از راز نهفتن بفغان آمده‌ای
که کنی فاش غم خویش بهر بام و دری؟
کمی آهسته‌تر ای شبرو از این کوی گذر
که نوای تو بود مرهم داغ جگری
ز سکوت شب و تاریکی و تنهائی خویش
خاطر آسوده کن و بیم مدار از خطری
نه همه آنچه بره بینی دیوار و درست
پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
دلی اینجاست هم آهنگ تو و نغمهٔ تو
که بجز ناله و فریاد ندارد هنری
ز غم من تو بدین ناله حکایت‌ها کن
اگر از منزل جانانهٔ من میگذری
گوی کای خفته بیاد آر که تا این دل شب
خواب را یاد تو ره بسته بچشمان تری
گوی کای خفته غمم کشت خدارا دریاب
که بجز عشق توام نیست گناه دگری

●

کاروان گرم‌سیر ماهمچنان دردشت‌های روح نواز و دلگشای اندیشه‌ها گرم رفتن است‌واینک **صائب** چند بیت تقدیم همسفران میدارد :

مخور چون صبح کوته بین فریب عشرت دنیا
که عمر خندهٔ شادی بجز یکدم نمیباشد

●

چون لشکر شکسته بصد راه میروم
کو جذبه‌ای که قافله سالار من شود؟

●

قد ترا ز جلوهٔ ناز آفریده‌اند
روی مرا ز خاك نیاز آفریده‌اند
در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی
روی ترا نظاره گداز آفریده‌اند
بهر نیاز هر خم ابروست قبله‌ای
یك قبله از برای نماز آفریده‌اند
«صائب» ز دلشکستگی خود غمین مباش
کان زلف را شکسته نواز آفریده‌اند

●

اگر از اهل دلی فیض آسمان از تست
که شمع هر چه کند جمع بهر پروانه است

●

فرمانروای ملك سخن **سعدی** بسفر کاروان ما پایان می‌بخشد :

بنده‌ام گر بلطف میخوانی
حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینم
که بصورت بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم
ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را
بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجت است بقول
که تو خود دردلی و میدانی

نفس را عقل تربیت میکرد
کز طبیعت عنان بگردانی
عشق‌دانی‌چه گفت تقوی را؟
:- پنجه باما مکن که‌نتوانی
شب قدری بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد
کاستین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست
صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث‌مگوی
تا نگویند قصه میخوانی



هر چه گوئی آخری‌دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه‌گفتند و آخر نیست این‌افسانه را

۱۳ر۶ر۴۳

ای همسفران لحظه‌ای با دل خلوت کنید و در چنین حالتی زمان را مغتنم شمارید **زیرا بهترین لحظات عمر زمانی است که بر غیر در می‌بندیم و بصحبت دل میگرائیم** کاروان ما کاروان دلهای پراحساس است. ما را در این سفر یاری کنید تا سخن دل را آغاز کنیم.

نخستین همزبان ما در این سفر **علی اشتری «فرهاد»** است:

بکدام دل توانم که رخ تو باز بینم
که بدست غیر دستت بهزار ناز بینم
لب تلخ جام خوشتر زدهان نوشخندی
که بکام دیگرانش پی بوسه باز بینم
من و کوی میفروشان که زالتفات ساقی
لب بوسه‌خواه خود را زتو بی‌نیاز بینم
بکدام در نهم سر که بر آستان این در
بصفای دل جهانی همه در نماز بینم
دل پاکباز ما را به‌پریوشی چه حاجت
که بکار دیگرانش دل کارساز بینم



اینك در گلزار همیشه بهار شعر پارسی بسیر و گلگشت میپردازیم و از این گلشن خزان ناپذیر برای دوستان همسفر دسته گلی میبندیم :

صهبای قمی در بارهٔ **حرمان عاشق** این مضمون را دارد :

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
نمیماند بقدر آنکه بلبل آشیان بندد

این بیت **فروغی بسطامی** سوزی عجیب دارد :

ترسم دلش برنجد از من وگرنه هر شب
صد نامه میفرستم با باد بامدادی

این بیت **واعظ قزوینی** بسی عبرت انگیز است :

میکنی تا ساز و برگ عیش وقت رفتن است
میرود تا وا شود گل وقت چیدن میشود

شاعری بنام **شیر مردان بیك** این بیت را دارد :

شب زگرمی های اشك دشت پیما سوختم
چون چراغ ناخدا بر روی دریا سوختم

این بیت **در بارهٔ سوختن** از **رهی معیری** است :

سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله‌ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم

هادی رنجی هم در این زمینه این بیت را دارد :

آنکه هرگز ز آتش قهرش دلم جائی نسوخت
با رقیبان گرم صحبت بود و اینجا سوختم



کاروانی از شعر

استاد سخن سعدی کاروان ما را بمنزل میرساند :

زدستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه است بر عقلم اگر رخنه است در دینم
وگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
دلی چون شمع میباید که بر حالم ببخشاید
که جز وی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی دیده برهم نه
مترس ای باغبان از گل که می بینم، نمی چینم



هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۴ر۶ر۴۳

ای همسفران درای کاروان ما اینك بصدا درمیآید و سفر شور و حال آغاز میگردد. در تمام این سفر **اوحدی مراغه‌ای** همسفر ماست و ما از خرمن اندیشهٔ او خوشه چینی خواهیم کرد:

چو دل در دیگری بستی نگاهش دار من رفتم
چو رفتی در پی دشمن مرا بگذار من رفتم
کشیدم جور و میگفتم ز وصلت برخورم روزی
چو از وصل تو دشمن بود برخوردار من رفتم
چو دل پیش تو میماند گواهی چند بر گیرم
کزین پس با دل گمره ندارم کار، من رفتم
ترا چندین که با من بود یاری بندگی کردم
چو دانستم که غیر از من گرفتی یار من رفتم
مرا گفتی که غمخوار تو خواهم شد بدلداری
نگارا بعد ازینم گر تو یی غمخوار، من رفتم
ندارد «اوحدی» با من سر رفتن ز کوی تو
تو او را یادگار من نگه میدار ، من رفتم



باز هم کاروان ما در دشت اندیشه‌های **اوحدی مراغه‌ای** پی سپر است و اینك از تك شاخه‌های گلزار دیوان او دسته گلی میبندیم:

امشب هزار بار بخواهم گریستن
زارم ز عشق و زار بخواهم گریستن
نالیده‌ام هزار سب از هجر و بعد ازین
هر شب هزار بار بخواهم گریستن
بی اختیار چند کند گریه دیده‌ای
چندی باختیار بخواهم گریستن

●

ای ز سودای تو درهر گوشه‌ای آواره من
چارهٔ کارم نه نیکو میکنی بیچاره من
«اوحدی» راعاشق‌ومیخواره‌کرداواین چنین
ورنه تا اکنون نبودم عاشق و میخواره من

●

با دگری به‌رغم من عقد وصال بسته‌ای
ورنه بروی من چرا در همه‌سال بسته‌ای؟
از دهن تو بوسه‌ای داشتم آرزو ولی
چون طلبم؟که برلبم جای‌سئوال بسته‌ای

●

برون کردی مرا ازدل چودل بادیگری داری
کجا یادآوری ازمن که از من بهتری داری
چه محتاجی بآرایش که پیش نقش روی تو
کس ازحیرت نمیداند که برتن زیوری داری

●

سفر کاروان ما با نام **اوحدی مراغه‌ای** آغازشد وهم
بنام‌او پایان می‌پذیرد:

فراق روی تو میسوزدم جگر چه‌کنم ؟
ز کوی عافیت افتاده‌ام بدر چکنم ؟
مرا سریست بدست‌از جهان و آنرا نیز
برای پای تو دارم وگرنه سرچکنم ؟

دلی کـه بود بزلف تو داده‌ام دیریست
کنون زهجر توجان میکنم دگرچکنم؟
ز چشم خلق گـرفتم بپوشم آتش دل
مرا بگوی که با آب چشم‌تـر چکنم؟



هرچه گوئی آخری داردبغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۵ر۶ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران! شاعران و سخن آفرینان مارا صلا میزنند
تا به نهانخانهٔ ضمیرشان سفر کنیم واز خرمن احساس
اندیشه هاشان خوشه بر گیریم. بیائید تا باپای دل این
سفر معنوی را آغاز کنیم.
نخستین منزل کاروان ما غزلیست از **رهی معیری** بنام
گریزان!

چرا چو شادی از این انجمن گریزانی ؟
چو طاقت از دل بیتاب من گریزانی ؟
ز دیده‌ای که بود پاك تر ز شبنم صبح
چرا چو اشك من ای سیمتن گریزانی ؟
درون پیرهنت گر نهان کنیم چه سود ؟
نسیم صبحی و از پیرهن گریزانی
چو آب چشمه دلی پاك و نرم خو دارم
نه آتشم که ز آغوش من گریزانی
« رهی » نمیرمد آهوی وحشی از صیاد
بدین صفت که تو از خویشتن گریزانی

●

اینك در دیوان **عبید زاکانی** سیری میکنیم و از دیوان
او چند نمونه تقدیم میداریم:

این شمع که شب در انجمن میخندد
ماند بگلی که در چمن میخندد

هر شب که ببالین من آید تا روز
میسوزد و بر گریهٔ من میخندد



گر وصل تو دست من شیدا گیرد
وین درد و فراق، راه صحرا گیرد
هم حال من از روی تو نیکو گردد
هم کار من از قدّ تو بالا گیرد



زین گونه که این شمع روان میسوزد
گوئی ز فراق دوستان میسوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید
کورا و مرا رشتهٔ جان میسوزد



افتاده‌ام باز در سر هوائی
دل باز دارد میلی بجائی
او شهریاری من خاکساری
او پادشاهی من بینوائی
بالابلندی گیسو کمندی
سلطان حسنی ، فرمانروائی
هرلحظه دارد دل با خیالش
خوش گفتگوئی خوش ماجرائی

دارد شکایت هر کس ز دشمن
ما را شکایت از آشنائی
چشم «عبید» ارسیرش به بیند
دیگر نبیند چشمش بلائی

●

این سفر را باغزلی بنام **شاعر بزرگ آسمانی حافظ**
بپایان میبریم:

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یك کرشمه تلافی صد جفا بکند
زملك تا ملکوتش حجاب بر دارند
هرآنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب‌عشق، مسیحا دم‌است ومشفق‌لیك
چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند؟
تو باخدای‌خودانداز کارودل‌خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
زبخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
بسوخت حافظ وبوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۶ر۱۷

کاروانی از شعر

ای همسفران! لحظهٔ سفر دل‌فرا رسیده است ما شما را صلا میزنیم تا بهمراهی این کاروان برخیزید و در این سفر کوتاه گرد کدورت ها را در زلال شعر محو و نابود سازید.

این جرس کاروان ماست که فریاد برمیدارد تا همسفران بار سفر بر بندند.

نخستین منزل این سفر قطعه شعریست بنام **قفس طلا** از **دکتر مهدی حمیدی:**

سالها میرود که روز و شبم
جز بروی تو دیده‌بانی نیست
زنده‌ام بی تو وین تو میدانی
که مرا بی تو زندگانی نیست



پیش من نیستی و دیدهٔ من
پیش خود ننگرد بجز تو تنی
لحظه‌ای از «تو» «من» جدا نشود
قصه کوتاه، من توام تو منی



اینکه همراه شب رسیده زراه
پیش من تادم سپیده دم است
هرشب اینجاست هر سحر اینجاست
این توئی این چه‌چیزش از تو کم است؟

●

هر کجا بینَدم که تنهایم
میدود میدود برم خندان
چون بخندد سپیده میخندد
فرخ آن لب خجسته آن دندان

●

میکشد همچو کودکان ازدست
مست وخندان کتابهایم را
میزند همچو موی خود برهم
خواب اگر بود خوابهایم را

●

آنك از پشت پرده پیداشد
آنهمه چین که خورده دامن او
ریخت بر بازوی چویاس سپید
گیسوان ز مشگ، خرمن او

●

تافت ز آنسان که پشت ابر تنك
ماه تابد، تنش زپیرهنش
واشد اما چنانکه غنچهٔ سرخ
وا شود نرم صبحدم دهنش

●

گفت: از جان من چه میخواهی ؟
گفتمش: هیچ، ماه من بنشین
گفت: گفتی که من گنهکارم
گفتمش: پس گناه من بنشین .

●

گفت با خنده: من گناه توام؟
گفتم : آری ولی گناه مراست
گر دلیل تو روی روشن تست
همه جا نامهٔ سیاه مراست

●

من بر آنم که این چنین که توئی
گر خداهم بکیش ورای من است
فی المثل گر تو دوزخی باشی
او اشارت کند که جای من است

●

نرم خندید، گفتی از ته دل
درشب وصل، ماه میخندد
خنده‌ای گرم و دلربا،شیرین
راست گفتی گناه میخندد

●

گفت: آخر گناه من ؟ گفتم
هرچه خواهی ولی بگردن تو
گفت زآنها یکی بگو بمثل؟
گفتم آن یك نگاه کردن تو

●

لحظه‌ای پیش از آنکه من خواهم
دل در آن چشم دل سیه لرزید
لمحه‌ای همچو لذتی کوتاه
جانم از شادی گنهٔ لرزید

●

گفت : بهرچه آمدم؟ گفتم
تا بگریی برنج بردن من
گفت برعکس گفتمش ناچار
تا بخندی بجان سپردن من

●

گفت این هردو نیست میدانی
جای دیدار بیش از اینها نیست
در دل عاشقان بباید جست
عاشق من دل تو تنها نیست

●

گفتم: آری ولی بدیدن من
بر تو هر دیدنی روا نشود
گر دوا همچو زهر تلخ بود
هرچه تلخ است کان دوا نشود

●

دیگران را بپای من مگذار
گرنه مرهم نهی به تیر مزن
آتش کینه تا نیفروزی
باز انگشت کین بشیر مزن

●

هیچ میخواهی از نخستین روز
تا کنون هر کجا مرا دیدی
یادت اندازم و بیاد آرم
آنچه کردی و آنچه پوشیدی

●

گفت: حاصل؟ جواب دادم هیچ
آدمی زاده زنده از یاد است
یاد، نزدیکتر بیا و به بین
شیشهٔ عمر آدمی‌زاد است

●

آمد وروی شانه‌ام خم‌شد
کرد از بوی گیسوان مستم
دست من باکلید درخشکید
بوی گل برد دامن ازدستم

●

گفت: کو؟ باز کن به‌بینم چیست
شیشهٔ عمروزندگانی تو
خانهٔ میز چون تواند بود
خانه مستی و جوانی تو؟

●

گفتم: افسوس روزگاری‌بود
جای عشق من وجوانی‌من
گفت امروز نیست؟ گفتم هست.
قبرعشق است وزندگانی‌من

●

اشك دردیدگان اوغلتید
جای خود پیش‌من کشید و نشست
هرچه از خویشتن در آنجا یافت
یك بیك باز کرد ویك یك‌بست

●

بوی گلهای خشك و کاغذها
تا دم صبح درهوا پیچید
زیر طاق فلك اذان خروس
باز پیچید و ناروا پیچید

●

خون شب ریخت روی دامن صبح
کم کمك پردهٔ سپیده درید
هر کجا مرغی آشیانی داشت
بال برزد ز آشیانه پرید

●

ریز چون پشت ناخنی برمن
مانده قفلی و قفل بند بلاست
گر عزیز است ز آنکه تحفهٔ اوست
باز قفل است گرچه قفل طلاست

●

کاروان مارا استاد سخن **سعدی** بسر منزل میرساند:

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
دُر در میان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگر دل است
پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دل است در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آن توام به طنز
این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید



هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۶/۱۸

ای همسفران! این بار کاروان عشق و شور وحال بسرزمین اندیشه‌های **سلمان ساوجی** سفر میکند میرویم تا به نهانخانهٔ دل این شاعر شوریده راه یابیم

هر که باما سر سفر دارد لحظه‌ای بادل خلوت کند و از هیاهوی زندگی بعالم جذبه‌وشور قدم گذارد.

سفر امروز را باغزلی از **سلمان ساوجی** آغاز میکنیم :

نمیدانم که نی چون من چرا بسیار مینالد
دمادم میزند یارش ز دست یار مینالد
نشسته بر ره بادست وبادش میزند هردم
از آنروز ردو بیمارست وچون بیمار مینالد
دمیدندش دمی درتن از آنرو روح میزاید
بریدندش ز یارخود از آنرو زار مینالد
ز بیماری چنانش تن نحیف وزار می‌بینم
که برهرجا که انگشتش نهی صدبار مینالد
دمی بسیار دادندش شکایت میکند زآن دم
جگر سوراخ کردندش از آن آزار مینالد
مگر درگوش اورمزی ز راز عشق میآید
دلش طاقت نمیآرد از آن گفتار مینالد
دمی برنی مزن نی زن که دردی هست همراهش
اگر دردی ندارد نی چـرا بسیار مینالد؟



سلمان ساوجی همچنان رهبر کاروان ماست و چند بیت پراکندهٔ او چراغهای پرتو افروز راه این **کاروان** است :

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده‌ام
شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده‌ام
درلبم شیرینی جان است و در سر سوز عشق
آری آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده‌ام



چند گوئی، با تو یکشب روز گردانم چو شمع
بس عجب دارم که امشب تاسحر مانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابش نماند
چاره‌ای اکنون بجز مردن نمیدانم چو شمع



نسیم صبح برو بوی دلستان بمن آور
سلام من برسان و جواب آن بمن آور
دل شکستهٔ «سلمان» که نیست نام و نشانش
بجوی در سر زلفش از آن نشان بمن آور



یار ما را یار بسیارست تا او یار کیست؟
دل بسی دادم ندانم زآن میان دلدار کیست ؟

جان من چون چشم او بیمار شد گیرم که هست
جان من بیمار چشمش چشم او بیمار کیست؟
کاشکی دیدی گل رخسار خود در آینه
تا بدانستی که در پای دل من خار کیست؟



باز هم **سلمای ساوجی** با غزلی کاروان گرم سیر مارا بدرقه میکند.

تا نفس هست بیاد تو بر آید نفسم
ور بغیر تو بود هیچ کسم هیچکسم
تو بخوبی و لطافت چو گل و آبی و من
با گل و آب در آمیخته چون خار و خسم
کی بود کی که بوصلت رسم ای عمر عزیز؟
ترسم ای عمر بپایان رسد و من نرسم
سخت بیمارم و غیر از تو هوس نیست مرا
بعیادت بسر آ تا بسر آید هوسم
ای صبا بلبل مستم ز گلستان وصال
بوئی آخر بمن آور که اسیر قفسم

کار «سلمان» چو نی افتاد کنون با نفسی
بر لبم نه لب و بنواز چو نی یک نفسم



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۶/۲۰



کاروانی از شعر

ای همسفران ! شعر شیوا چاشنی بخش ارواح و دلهای آگاه‌است.
شعر، زبان دل است زبان احساس است و بالاخره‌شعر زبان عالمی دیگراست و این شاعران بلند اندیشه هستند که با شهپر اشعار دل‌انگیزخود ما رابعوالمی دلپذیر وپرازشورومستی پرواز میدهند.
میگون قطعه‌شعریست از **فریدون مشیری** که سفر روح‌نوازکاروان رابما نوید میدهد:

از صدای پر مرغان سحر
لاله از خواب گران‌دیده گشود
اولین پرتو سیمابی صبح
بوسه بر گنبد مینا زده بود
دید در مزرعه گنجشگی چند
میفرستند بخورشید درود

موج میزدهمه‌جا بوی‌بهار

آن طرف سنبل خواب آلوده
شانه بر زلف پریشان میزد
نسترن خفته و دزدانه نسیم
بوسه بر پیکر جانان میزد
لاله گون چهرهٔ آن خفته بناز
آتشی بود که دامان میزد

نرگس ازدورتماشا میکرد

دختر صبح بدامان افق
زلف بر چهره فرو ریخته بود
جلوهٔ خاطره انگیز سحر
سایه روشن بهم آمیخته بود
بوی جان‌پرور وافسونگر یاس
موجی از شوق، برانگیخته بود

تاب میبرد و توان‌می‌بخشید

بر لب رود پراز جوش وخروش
پونه‌ها دست در آغوش نسیم
پرتو صبح در آئینهٔ آب
رویهم ریخته موج زر و سیم
موزه‌ای بود ز آیات خدا
هر طرف نقش بدیعی ترسیم

ابدیت همه جاجلوه‌گرست

ژاله‌ها برده سبق از الماس
لاله‌ها برده گرو از یاقوت
دو کبوتر بسپیدی چون عاج
رفته تا عرش بسیر ملکوت
جز همان زمزمهٔ مبهم رود
همه جا غرق در امواج سکوت

صبح میگون وتماشای بهشت

من بر این صبح روان بخش بهار
نظر افکندم از سینهٔ کوه
خاطرات خوش ایام شباب
خفته در زیر غبار اندوه
دل درمانده ز حسرت بفغان
جان آزرده ز محنت بستوه
اشک از دیده فرو میریزم
گریهٔ عاشق معشوقه پرست
همره نالهٔ مرغ چمن است
در و دیوار بمن مینگرند
باد را زمزمه با یاسمن است
رود میگرید و گل میخندد
هر کناری سخن از عشق من است
همه گویند که معشوق تو کو؟
اشک میریزم و از درد فراق
در دلم آتش حسرت تیز است
بی تو میگون چه صفائی دارد ؟
بخدا سخت ملال انگیز است
با همه تازگی و لطف بهار
ماتم انگیزتر از پائیز است
تو بهار من و میگون منی!

●

دیگر منزل ما در این سفر، گلزار اندیشه‌های **با با فغانی شیرازیست** و اینک از این گلزار دسته گلی تقدیم میداریم :

شکسته شد دل و شادست جان خستهٔ ما
که یار نیست جدا از دل شکستهٔ ما
چو روز حشر بر آریم سر زخواب اجل
بروی دوست شود باز چشم بستهٔ ما
نشست آتش دل، چهره برفروز ای شمع
بود که شعله کشد آتش نشستهٔ ما
رمید خواب خوش از چشم ما، کجاست خیال؟
که آرمیده شود چشم خواب جستهٔ ما
گذشت کوکبهٔ صبح وصل و منتظریم
که باز جلوه کند طالع خجستهٔ ما
هزار دستهٔ گل بسته شد بخون جگر
نظر نکرد بگلهای دسته دستهٔ ما

●

هلالی جغتائی با غزلی دفتر کاروان را فرو می بندد :

برو ای نرگس رعنا تو باین چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
از گل و لاله چه حاصل من و آن سرو که هست
همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز

آتشین روی من آرایش بزمست امشب
برو ای شمع تودر گوشهٔ خجلت بگداز
ای خوش آندم که تو ازنازسوی‌من آئی
خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز
ای که مهمان منی ساغر و مطرب مطلب
هم بااین سوز دل و نالهٔ جانسوز بساز
ای شه حسن باحوال «هلالی» نظری
که منم بندهٔ مسکین، تو شه بنده نواز



هرچه‌گوئی آخری دارد بغیر از حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۱ر۶ر۴۳

ای همسفران! با کاروان ما همسفر شوید تا بپایمردی شاعران وسخن آفرینان تاعرش احساس‌ها واندیشه‌ها بالا رویم. زمانی کوتاه قافلهٔ مارا همراهی کنید تا با مرغ تیز پرواز خیال سبکبار وسبکبال برفراز سپهر ذوق وشوق وشور وحال بپرواز درآئیم:

نخستین منزل ما در این سفر غزلیست از **علی اطهری کرمانی:**

نیست کاری بشما مردم فـرزانه مرا
واگذارید دمی با دل دیوانه مـرا
خود پرستی ز شما دوست پرستی ازمن
غم جان است شما را غم جانانه مرا
کاش در آتش حسرت بگدازد چون شمع
آنکه در آتش غم سوخت چو پروانه مرا
یاد آن شب که بدیوانگیم قهقهه زد
ریخت آن سلسلهٔ زلف چو برشانه مرا
گر نگشتی بمراد دلم ای چرخ، مگرد
بی نیاز ازتو کند گردش پیمانه مرا
عاقلان! عیب من از باده پرستی مکنید
عالمی هست درین گوشهٔ میخانه مرا
مستم ای رهگذر از مهر زخاکم بردار
یا بمیخانه رسان یا بدر خانه مرا

«اطهری» نالم از آن چشم فسونگر؟ حاشا
دل من کرد بدیوانگی افسانه مرا

●

عاشقان بیقرار، گاه **از شهر عشق بوادی جنون روی میکنند** و از زنجیر گیسوی معشوق سلسله بر پای دل مینهند **در چنین حالتی است که برعقل مصلحت بین طعنه میزنند و پند ناصح را رنج آور میشمارند.**

حالا که سخن از **عشق و جنون** رفت چه نیکوست در این باره چند بیت از زبان سخن سرایان تقدیم کنیم. این بیت جانسوز **درباره جنون** از **شاعری ناشناخته** است:

گویند مردمان غم دیوانه میخورند
دیوانه هم شدیم وغم ما کسی نخورد

این بیت از **زنی شاعر بنام آقا بیگم** است:

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

صائب تبریزی مدعی است که در **جنون** از **مجنون** پیش است:

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

حزین لاهیجی معتقد است که **پس از مرگ هم جنون اورا رها نمیکند:**

جنون را کارها باقی است با مشت غبار من
که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من

●

با غزلی از **وحشی بافقی** سیر وسفر روحانی ما پایان میگیرد :

من اندوهگین را قصد جان کردی نکو نکردی
رقیبان را بقتلم شادمان کردی نکو کردی
بکنج کلبهٔ ویران غم نومیدم افکندی
مرا باجغد محنت همزبان کردی نکو کردی
ز کوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی
ز دستت هرچه میآید چنان کردی نکو کردی
شدی ازمهربانی دوست با اغیار و بد با من
مرا آخر بکام دشمنان کردی نکو کردی
چو«وحشی» راندهای از کوی خویشم آفرین بر تو
من سرگشته را بی خان ومان کردی نکو کردی

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۲ر۶ر۴۳

کاروانی از شعر

ای همسفران ! کاروان‌ما آهنگ سفر دارد **بار سفر برگیرید تا بهمراه قافلهٔ شور و حال بطربخانهٔ شیراز رویم** و در **سعدیه** میهمان **استاد سخن سعدی** باشیم .

آری ! در تمام این سفر **سعدی میزبان ماست** وما از خوان گستردهٔ دیوان او بهره برمیگیریم :

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند ودوست ملامت
من فارغم از هرچه بگویند که هستم
زین پیش برآمیختمی با همه مردم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود ز نظر برقد و بالای تو مستم
شبها که رود برمن از اندیشهٔ رویت
تا روز نه من خفته نه همسایه زدستم
حیفست سخن گفتن با هرکس از آن لب
دشنام بمن ده که درودت بفرستم
دیریست که «سعدی» بدل از عشق تو میگفت:
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم



باز هم در گلزار **طبع سعدی** به گلگشت میپردازیم و **سعدی سخن آفرین** بر همسفران گل افشانی میکند :

نه دسترسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم

هرجور که از تو برمن آید
از گردش روزگار دارم
دشنام همی‌دهی به سعدی ؟
من با دو لب تو کار دارم!



گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم
تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم
گر خانه محقرست و تاریك
بر دیدهٔ روشنت نشانم
آخر نه من‌وتو دوست بودیم؟
عهد تو شکست و من همانم
هر کس بزمان خویشتن بود
من «سعدی» آخرالزمانم



همه عمر بر ندارم سر از این خمارمستی
که هنوز من نبودم که‌تو در دلم نشستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو و زهد و پارسائی من وعاشقی ومستی

●

با ابیاتی دیگر **اختر درخشان سپهر سخن سعدی** را بدرود میگوئیم و شیراز بهشت طراز را بخدا میسپاریم :

ای از بهشت جزوی از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم : نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد میکند از نو بدایتی
من در پناه عفو تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم؟
هم با تو ، گرز دست تو دارم شکایتی

●

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن بلبل که خوش آید در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

●

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح افزای میخوری
ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
« سعدی » گلت شکفت هما نا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

●

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم
فراز سرو سیمینش گلی پر بار می بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هردم در گمان افتم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
توئی یارا که خواب آلوده بره‌ن تاختن کردی
منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۶/۲۴

کاروانی از شعر

ای همسفران! با کاروان ما همسفر شوید تا باهم به نهانخانهٔ ضمیر و اندیشهٔ شاعران وسخن آفرینان سفر کنیم.
سفر ما سفریست که تن را نمیآزارد وطول راه رنجمان نمیدهد، سفریست روحانی وسیری دل‌انگیز و نشاط بخش در بوستانهای همیشه بهار و خزان ناپذیر شعر پارسی.
فریدون مشیری با قطعه‌شعری **بنام کاروان** بکاروانیان سفر بخیر میگوید:

عمر پا بر دل من می نهد و میگذرد
خسته‌شد چشم من‌ازاین همه پائیز و بهار
نه عجب گر نکنم بر گل و گلزار نظر
در بهاری که دلم نشکفد از خندهٔ یار

●

چکند با رخ پژمردهٔ من گل بچمن ؟
چکند بادل‌افسردهٔ من لاله بباغ ؟
من چه‌دارم که برم در بر آن غیر از رشك؟
وین چه دارد که نهد بر دل‌من‌غیر از داغ؟

●

عمر، پا بر دل من می‌نهد ومیگذرد
میبرد مژدهٔ آزادی زندانی را

زودتر کاش بسر منزل مقصود رسد
سحری جلوه کند این شب ظلمانی را



پنجهٔ مرگ گرفته است گریبان امید
شمع جانم همه شب سوخته بر بالینش
روح آزردهٔ من میرمد از بوی بهار
بی تو خاریست بدل خندهٔ فرو ردینش



دیدن روی گل و سیر چمن نیست بهار
بخدا بی رخ معشوق گناه است گناه
آن بهارست که بعد از شب جانسوز فراق
بهم آمیزد ناگه دو تبسم ، دو نگاه



اینك در دیوان **صائب تبریزی** سیری میکنیم واز دریای طبع او تك مرواریدهای رخشنده برمیگزینیم وازآن گردن بندی فراهم میآوریم.
سخن نغز «**سحر باش تا کامروا باشی**» را صائب بدین بیان باز گو میکند.

برنخیزد هر که پیش از صبح ازخواب گران
دولت بیدار رادرخواب نتواند گرفت

این بیت **صائب** در بارهٔ **لطافت معشوق** بسیار زیباست :

ناز پرورد بهارست تن نازك تو
ورنه ایگل نفس سرد خزان اینهمه نیست

مولانا جلال الدین مولوی میگوید **«من گروهی می شناسم ز اولیا ـ که دهانشان بسته باشد از دعا** این مضمون را **صائب** اینگونه دراین بیت آورده است :

کلید قفل اجابت زبان خاموش است
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

سعدی میگوید: **بنی آدم اعضای یکدیگرند ـ که در آفرینش ز یك گوهرند** و **صائب** این مضمون را بدینگونه ادا کرده است:

تارو پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی راشاد کرد آنکس که ما راشاد کرد

●

قاآنی شیرازی با غزلی **همسفران را بدرقه میکند:**

چه غم ز بی کلهی؟ کاسمان کلاه منست
زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
بجان دوست همان نیستی پناه منست

کاروانی از شعر

بروز حشر که اعمال خویش عرضه‌دهند
سواد زلف بتـان نامهٔ سیاه منست
بمستی ار زلبت بوسه‌ای طلب کـردم
لب پیاله درین جرم ، عذرخواه من است
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم
کس ار ز من نپذیرد خدا گواه منست
مـرا بحالت مستی نگر که تا بینی
جهان وهرچه در او هست دستگاه منست
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست
هـزار راز نهانی بهر نگاه منست
هزار مـرتبه بر تربتم گذشت و نگفت
که این بلاکش افتاده خاك راه منست



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳٫۶٫۲۵

ای همسفران! دیگر بار شما را بسفری روحانی وعشق انگیز دعوت‌میکنیم :

دراین سفر به وادای احساس‌ها، شهرعشق‌ها ودلبریها و سر زمین محبت ها و دلربائیها پامی‌نهیم.

در این‌سفر بادلهای پرسوز آشنا میشویم وازسوز دل شاعران عاشق پیشه و عاشقـان نازك اندیشه آگاهی میبابیم :

غوغامیکنی!

این‌عنوان غزلیست**از محمد حسین شهریار** کـه پیش‌آهنگ‌کاروان‌ماست:

ای‌غنچهٔ خندان چرا خون در دل مامیکنی؟
خاری بخود می بندی و مارا زسر وا میکنی
ای‌شمع رقصان با نسیم آتش مزن پروانه را
با دوست هم‌رحمی چوبا دشمن مدارا میکنی
آتش پریداز تیشه‌ات‌امشب،مگرای کوهکن
از دست شیرین‌درد دل با سنگ‌خارا میکنی؟
امروز ما بیچار گان امید فـردائیش نیست
این دانی و باما هنوز امروز و فردا میکنی
دیدم بآتش‌بازیت شوق تمـاشائی بسر
آتش زدم در خود بیاگر خود تماشا میکنی

آه سحر گاه ترا ای شمع ، مشتاقم بجان
باری بیا گر آه خود با ناله سودا میکنی
ای‌غم! بگو از دست تو آخر کجا بایدشدن؟
در گوشهٔ میخانه هم ما را تو پیدا میکنی
ما«شهریارا» بلبلان دیدیم بر طرف چمن
شور افکن و شیرین سخن اما توغوغامیکنی

●

اینك به **بافق** سفر میکنیم و با **«وحشی بافقی»** شاعر بیداردل روبرو میشویم **«وحشی» شاعر شوریده و سوخته جانیست** که زبان شعرش زبان‌دل است ابیاتش درعین سادگی و روانی برتاردل زخمه میزند وجان‌های آگاه رابخروش میاورد.

اینهم سیری دردیوان **وحشی بافقی:**

تو پاکدامن نوگلی‌من بلبل نالان تو
پاك‌ازهمه آلایشی دست من و دامان تو
سهلست قتل عالمی بنشین‌تو و نظاره کن
کز عهده‌میآیدبرون‌یك دیدن پنهان تو

●

گل چیست اگر دل ز غم آزاد نباشد ؟
از گل‌چه گشاید چو دلی شاد نباشد ؟
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم
چندان که دگر طاقت فریاد نباشد

●

خواهم آن عشق که هستی ز سرما ببرد
بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
«وحشی» از رهزن ایام چه اندیشه کنی؟
ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد ؟



هرگزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد
این نگاه دور را از روی او دوری مباد
هر مرض کز عشق پیش آید علاجش برهنست
لیک جانم را ز درد رشک رنجوری مباد



غمام همدانی باغزلی کاروان مارا بدرقه میکند:

در بهشت برویم شده‌است باز امشب
که آمدی ز درم با هزار ناز امشب
نگاه کن که چسان ماه آسمان چون شمع
ز رشك ماه رخت هست در گداز امشب
بغمزه نرگس مستت چنان بلا انگیخت
که فتنه میکند ازچشمت احتراز امشب
مرا ز هردوجهان مقصدی بجز تو نبود
شدم بوصل تو از هر دو بی‌نیاز امشب
قیامتم ز تو برخاست کاشکی میشد
بسان روز قیامت شبم دراز امشب

سعادتی کـه فراموش کرده بود مرا
باتفاق تو آمد ز در فـراز امشب
اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من
بیا و با من بی خان ومان بساز امشب
«غمام» زا سزد ار بخت تهنیت گوید
که ازوصال تو گردید سرفراز امشب



هرچه‌گوئی آخری‌دارد بغیراز حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۷ر۶ر۴۳

ای همسفران! بازهم کاروان ما آهنگ سفری دلپذیر دارد باپای دل، کاروان‌ما را همراهی کنید تا منزل بمنزل در دیار عشق‌ها واندیشه هاودر سرزمین احساس های لطیف سفر کنیم.

نخستین‌منزل ما قطعه شعریست از **نادر نادرپور** بنام **یاددوست** که جرس کاروان‌ما را بنوا درمیاآورد:

بر گور روزهای سیه، بوته های عشق
پژمرد و غنچه های امید گذشته مرد
در حیرتم هنوز که آیا چگونه بود
آن روزها که مرد و ترا جاودانه برد

خوابی گذر نکرد، دریغا گذر نکرد
در چشم من شبـان سیه بی خیال تو
ای آنکه دل برنج غریبی سپرده‌ای
گریم بحال خویش ونگریم بحال تو

یـاد آرمت هنوز ، هنـوز ای امید دور
ای آنکه درزوال تو بینم زوال‌خویش
چون بنگرم هنوز در انبوه روز هـا
یاد آورم ورود ترا در خیال خویش

با من چنان بمهر در آمیختی که بخت
چون در تو بنگریست لب از شکوه‌ها بدوخت
وآن قطرهٔ نگاه تو چون در دلم چکید
چون اشك گرم شمع، مرا زندگی بسوخت

اینك تو نیز رفتی و بر گور روزها
شمعی زیاد روشن خود بر فروختی
ای آفتاب عمر درین وادی غروب
هرسو مرا کشاندی و لب تشنه سوختی

باز آ که بی فروغ تو این روزهای تار
برمن چنان گذشت که بگذشت شام من
ای دیو شب! فرشتهٔ خورشید را بکش
تا صبحدم دوباره نیاید ببام من

●

اینك در بوستان طبع **کلیم کاشانی** بسیر و گلگشت
میپردازیم و از گلبنان اندیشهٔ او دسته گلی فراهم میآوریم:

بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف
عکس موجی است که بر روی شراب افتاده است
دفتر حسن بهارست که در عهد تو شست
برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است

●

صیاد آرزو بهوای تو پیر شد
ای طایر مراد! تو را آشیان کجاست؟
هر کس شناخت قدر مرا قیمتم شکست
گوهرشناس بیغرضی در جهان کجاست؟

●

دلم با چشم تو یکرنگ از آنست
که پای اشك خونین در میان است
ز گریه دامن ما گر چه دریاست
ولی آلوده دامانی همان است

●

ببزمت شب خوش آن عاشق که سر گرم فغان افتد
شود چون صبح روشن راست چون شمع از زبان افتد
قبول عشق اگر داری طمع، از خرمی بگذر
که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان افتد

●

باغزلی ازشهریارسخن **سعدی** کاروان ما بمقصدمیرسد:

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بـر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام نعمت در وصف می نیاید ؟
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی محنت سئوالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد ؟
کورا نبوده باشد در عمر خویش، حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
سال وصال با او یکروز بود گوئی
واکنون در انتظارش روزی بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد
وآن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
«سعدی» غزل نخواند جز بر چنین غزالی



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۸ر۶ر۴۳

ای همسفران! ای کسانیکه سوزی دردل وشوری درسر نهفته‌اید.

ای صاحبدلانی کـه دختر روحتان در یك چشمهٔ مهتاب بـرقص میآید و یك زمزمهٔ دل‌انگیز موسیقی در فضـای سینه وفراخنای روحتان‌عطر عشق ومحبت وزندگی میپاشد

امروز هم‌باما همسفر شوید تا بار دیگر روح مصفای خودرادرچشمهٔ مهتاب شعرشستشو دهید:

نخستین‌منزل ماقطعه شعریست **ازهوشنگ ابتهاج (سـایه):**

موح رقص انگیزپیراهن چولغزد برتنش
جان برقص آید مرا ازلغزش پیراهنش
حلقهٔ گیسو بگرد گردنش حسرت‌نماست
ای دریغاگر رسیدی دست من بر گردنش
هردمم پیش آید وبا صدزبان‌خواندبچشم
وین‌چنین بگریزد و پرهیز باشد ازمنش
میتراود بوی جان امروز ازطرف چمن
بوسه‌ای دادی مگر ای بادگلبو بر تنش؟
همره دل در پیش افتان و خیزان میروم
وه که‌گر روزی‌بچنگ من درافتد دامنش
در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبود
گر نبودی اینهمه نامهربانی کردنش
«سایه» کی باشدشبی کان‌رشك‌ماه و آفتاب
در شبستان تو تابد شمع روی روشنش

●

اینك در بوستان دیوان **هلالی جغتائی** بگلچینی میپردازیم‌ودرین سیرو گلگشت برای‌همسفران‌دسته گلی میبندیم :

گفتی بگو که‌درچه خیالی‌وحال چیست؟
ما را خیال تست‌ترا در خیال‌چیست ؟
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من ؟
چون قوت جواب‌ندارم، سئوال چیست ؟



نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد
فتاده‌ام ببلائی که شرح ، نتوان کرد
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن‌بیدل
که مرد پیش تو و کار برخود آسان کرد
«هلالی» از دل مجروح من چه میپرسی؟
خرابه‌ای که تو دیدی فراق ویران کرد



برخیز طبیبا که دل آزرده‌ام امروز
بگذار مرا کز غم او مرده‌ام امروز
چون برگ خزان چهرهٔ من زرد شداز غم
کوآن گل سیراب که پژمرده‌ام امروز

ای قبلهٔ مقصود ز من روی مگردان
کز هردو جهان روبتو آورده‌ام امروز



اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم
و گر چون گرد، بر بادم دهی گرد سرت گردم
«هلالی» را بهشیاری چه جای طعن ای ساقی ؟
بگردان ساغر می تا هلاک ساغرت گردم



سفر ما با غزلی از **بابافغانی شیرازی** پایان میگیرد :

آنی که از تو حرف جفا میتوان شنید
دردت کشم که نام دوا میتوان شنید
قدّت بلند باد که بر نخل حسن تست
آن گل کزو شمیم وفا میتوان شنید
بگشای لب که هر چه تو گوئی چنان کنم
حکم ترا بسمع رضا میتوان شنید
جائی که پستهٔ تو زبان‌آوری کند
دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید
فریاد از آن سماع و فغان زین نوای نی
یکچند نیز نالهٔ ما میتوان شنید

مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل
انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید
شد سالها که نالهٔ فرهاد پست شد
در بیستون هنوز صدا میتوان شنید
مرغان شدند مست «فغانی» مرو ز باغ
کز هر زبان هزار نوا میتوان شنید



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۶/۳۱

ای همسفران! بندعلائق را از پای دل بگشائید و از هرچه که رنگ تعلق دارد آزاد شوید تا چون شاهبازی سبک سیر در آسمان اندیشه‌ها و عرش احساس‌ها پرواز کنیم.
دلهارا بهمراه این کاروان روانه سازید تا ازعالم رنگها بجهان بیرنگی پا گذاریم وساعتی دوراز غوغای زندگی بادل خلوت کنیم.
لحظه‌ای چشم سررا فروبندید و چشم دل‌را باز کنید نخستین استقبال کنندهٔ شما دراین سفر **بانو پروین دولت آبادی است** باقطعه شعری بنام **ساقی**

دیار بندگان عشق دور است
مرا راهی بدان سامان ندادند
نمیدانم چرا در بزم امید
بجامی درد را درمان ندادند

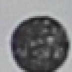


چو کوران دردرون ظلمت سرد
بپای خسته راه بسته پویم
چوخود نشناختم درددل خویش
چونی با سوز جان خلق مویم



شکفتم در دل تاریک انـدوه
چوا شکی کز غبارغم فروریخت

ندانستم خود از هستی چه‌جویم
که‌رنج عمر در دامانم آویخت



خدارا امشب‌ای‌بخت گران‌خواب
دمی برخیز و دمساز دلم باش
بدستی عقده‌ای بر گیر از دل
به چنگی نغمه ساز محفلم باش



بیا ای قصه‌گوی آشنائی
بدامان گیر این آشفته سر را
نمیدانم چه میخواهد دل از من
دمی آرام کن این فتنه گر را



من آن شمعم که سوزوسازیکشب
بسر خاکستر نابودیش ریخت
شراب عیش در جام و سبو بود
ولی ساقی بکامم زهر غم ریخت



حال که‌سخن از**ساقی** رفت‌چه بهتر که‌ما نیز دامن‌ساقی آتش‌دست‌را از کف رها نکنیم و با**ساقی نامهٔ** پرشوری

ازبزرك شاعرایران **نظامی گنجوی** روی‌در روی‌با **ساقی**سخن گوئیم :

بیا ساقی آن می نشان ده مرا
از آن داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم
بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را
بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که‌تا مست گردم خراب
مگر زآن خرابی نوائی زنم
خراباتیان را صلائی زنم
بیاساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که بر یادم آمد بهشت
بیا ساقی از خود رهائیم ده
ز رخشنده مـــی روشنائیم ده
میی کو ز محنت رهائی دهد
بآزردگان مومیائی دهد
بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که‌دارم غمی جانگزای

مگر چون بدان شربت آرم نشاط
غمی چند را در نوردم بساط
بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل در دست کن
بیا ساقی آن می که فرخ پی است
بمن ده که داروی مردم می است
میی کوست حلوای هر غم کشی
ندیده بجز آفتاب آتشی
بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتشگه مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود
بیا ساقی از می مرا دور کن
جهان از می لعل، پر نور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد
همه دل برند او غم دل برد
بیا ساقی آن می که محنت برست
بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد
ز محنت زمانی امانم دهد



درشعر پارسی سخن از **ساقی** فراوان رفته‌است . سخن آفرینان بیشتر هنگامی که خاطری غم آلوده داشته از **ساقی** سخن گفته‌اند وخواسته‌اند بمدد جامی از دست **گلندامی** گردغم ازدل فروشویند .
اینهم چند بیت درباره **ساقی** ازشاعران وسخن آفرینان ایران
این بیت زیبادر بارهٔ **ساقی** از **نجیبای کاشانی** است :

خمارم میکشد تا ساقی از میخانه میآید
دلم خون میشود تا باده در پیمانه میآید

نامی تبریزی از **ساقی** جام بیهوشی میخواهد :

ای خوش آن ساقی که ما را جام بیهوشی دهد
تا ز غمها یکنفس ما را فراموشی دهد

صائب تبریزی با **ساقی** بی‌اندازه لطیف سخن میگوید :

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده
ما را زخویش بستان خودرا دمی بما ده

گلچین معانی از بار **منت ساقی** شرمنده‌است :

مقیم میکده‌ام سر بزیر از آن دارم
که بار منت ساقی به گردنست مرا

«کلیم کاشانی» بوسه گرفتن از ساقی را حد خود نمیداند:

آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منی است
مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۱

کاروانی از شعر

ای همسفران ! شعر پناهگاه ارواح خسته و آزرده است،شعر دایهٔدلسوزیست که هرگاه طفل روح شمارا رنجور و غمگین بنگرد ، در آغوشش میکشد . نوازشش میکند و بغمگساریش برمیخیزد.

شعر لای‌لای افسون سازیست که ارواح بیمار و دردآگین راباترنم خودبدست‌خوابی‌لذت بخش وآرام میسپارد وبالاخره شعر، افسونیست که دلهای زنده و وبیدار راتسخیر میکند.

کاروان شماآهنگ سفر دارد به صدای‌جرس‌آن گوش فرا دهید وقافلهٔ دل‌را همراهش کنید.

نخستین هدیهٔ ما قطعه شعریست بنام**نگاه آشنا** از **هوشنگ‌ابتهاج** «سایه» :

ز چشمی کـه چون چشمهٔ آرزوست
پر آشوب و افسونگر و دلـربـاست
بسوی من آید نگاهی ز دور
نگاهی که با جـان من آشناست

تو گوئی کـه بـر پشت برق نگاه
نشانیده امـواج شوق و امید
که باز این دل مـرده جانی گرفت
سرآسیمه گردید و در خـون تپید

نگاهی سبکبال تر از نسیم
روان بخش و جان پرور و دلفروز
بر آرد ز خاکستر عشق من
شراری که گرم است و روشن هنوز

یکی نغمه جوشد هم‌آغوش ناز
در آن پر فسون چشم راز آشیان
تو گوئی نهفته است در آن دو چشم
نوا های خاموش سرگشتگان

از آن دور این یار بیگانه کیست ؟
که از دیده در روی من بنگرد ؟
چو مهتاب پائیز ، غمگین و سرد
که بر روی زرد چمن بنگرد

بسوی من آید نگاهی ز دور
ز چشمی که چون چشمهٔ آرزوست
قدم می نهد پیش ، اندیشناک
خدایا چه می بینم ؟ این چشم اوست!

راستی چه رازی در **چشمان افسونگر** و عاشق فریب نهفته است؟ در این نرگسان مخمور و نیمخواب چه نیروئی پنهان است که تا بن جانهای آشفته و دلهای بیقرار نفوذ میکند؟ این چه جادوگری است که بایك گردش هزاران دل را افسون میکند و قلبها را در سینه‌ها به تپش وامیدارد؟

این **چشمان هوش ربا** و سحر آفرین را چه باید نامید؟ **دو نرگس مست؟ دو مشعل جانسوز؟ یا دو جام شراب؟** باید دید شاعران و سخن آفرینان **درباره چشم** چگونه اندیشیده‌اند و **چشم** فتنه گر طنازان روزگار چگونه دل و جان آنها را ببازی گرفته است.

عرشی تبریزی در بارهٔ **چشم** این بیت را سروده:

بهر کرشمهٔ چشم تو لذتیست چه سود
کز اولین نگهت اهل بزم بیهوشند

چشم معشوق **«فروغی بسطامی»** هنرها دارد:

چشم بیمار ترا نازم که با صاحبدلان
دعوی زور آوری در ناتوانی میکند

بهار یگانه از **چشمی مست** حالتی عجیب دارد:

ساغر چشم تو نازم که بیك جرعهٔ آن
سر عاشق ز طرب بر در و دیوار خورد

تنها بیماری که باید برایش مرد **چشم بیمار** است این عقیدهٔ **صائب تبریزی** است:

جز چشم سیاه تو که جانهاست فدایش
بیمار ندیدم کـه توان مُرد برایش

نجیبا استرآبادی برای آنکه باچشم معشوق آشنا شود رنجها کشیده‌است:

غبار راه گشتم ، سرمه گشتم، توتیا گشتم
بچندین رنگ گشتم تا به‌چشمش آشنا گشتم

●

در واپسین‌منزل کاروان جامی‌مستی بخش ازخمخانهٔ طبع **فروغی بسطامی** مینوشیم:

وقت مرگ آمد زرحمت بر سر بالین من
تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من
او پی جورو جفا من بر سر مهرو وفا
من بفکر مهر او او در خیال کین من
دلبری رسم وی و عاشق کشی آئین وی
عاشقی کیش‌من وحسرت‌کشی آئین من
تنگ شکر تلخکام از خندهٔ شیرین او
گلبن تر سرخ روی از گریهٔ رنگین من
دوش بوسیدم لب نوشین آن مه‌رابخواب
خواب شیرین‌چیست تعبیرشب دوشین من
گفتم:از نیش جدائی جان من‌برلب‌رسید
گفت: سهل‌است ارشبی بوسی‌لب‌شیرین‌من
گفتم: آهنگ‌جنون‌دارددلم‌خندیدوگفت:
بایدش زنجیر کرد از طرهٔ مشگین من
گر«فروغی» دیدن خوبان نبودی‌درنظر
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من

*

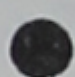
هرچه گوئی آخری دارد بغیراز حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۷ر۳

ای همسفران ! اگر آهنگ سفر دارید کاروان ما بروی شما آغوش گشوده است این سفر ، سفر دلهای مشتاق وجانهای لبریز ازشوق است .
ما با این کاروان میرویم ومیرویم تا باقلیمی پا گذاریم که جز پای اندیشه بدآنجا نمیرسد . **با لحظه‌ای تفکر درسکوتی مطبوع باپای دل بسیر آسمان اندیشه‌های لطیف میرویم وسرمست وغزلخوان وپای کوب و دست افشان بازمیگردیم .**
پیشرو کاروان ماغزلیست از **رهی معیری :**

گر بچشم دل جانا جلوه‌های ما بینی
در حریم اهل دل جلوهٔ خدا بینی
راز آسمان‌ها را در نگاه ما خوانی
نور صبحگاهی را برجبین ما بینی
گرطلب کنی‌ازجان‌عشق ودردمندی‌را
عشق را هنریابی درد را دوا بینی
چون‌صبا زخار و گل ترك آشنائی کن
تا بهرچه روی آری روی آشنا بینی
نی زنغمه واماند چون زلب جدا ماند
وای اگر دل خودرا ازخدا جدا بینی
تاروپود هستی را سوختیم و خرسندیم
رند عافیت‌سوزی همچو ما کجا بینی؟

تابد از دلم شبها پرتوی چو کوکب‌ها
صبح روشنم خوانی گر شبی مرا بینی
ترك خود پرستی کن‌عاشقی ومستی کن
تا زدام‌غم خودرا چون «رهی» رها بینی



کاروان ما درجاودانه بوستان‌شعروادب پارسی درسفر
است و از این بهشت سخن چند دسته گل بهمراه
میآورد :
این دوبیت از **کمال‌الدین اسمعیل** است :

از چشم نیمخواب تو امروز روشنست
آن گریه‌ها که ازغم تو دوش کرده‌ام
بر چرخ میرسید خروش دل از فراق
آنرا بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

شاپور تهرانی رباعی لطیفی دارد:

شب کآتش آه، افسرم میگردد
خونابه فشان چشم ترم میگردد
هر لحظه پی زیارتم پروانه
میآید و بر گرد سرم میگردد

میرصیدی تهرانی بیتی پرسوز دارد:

از هجر گرچه نیست بلائی بتر ولی
بدتر زهجر ازغم هجران نمردن است

مضمونی زیبا ار **مقصدی ساوجی** بشنوید:

تو کاری‌کن که مردم آفت جانها نخوانندت
وگرنه سهل باشد کار این یك‌جان‌که من دارم

کارمعشوق«شرف‌قزوینی» هم‌شنید نیست:

بنازمیگذرد تا حکایتی نکنم!
کندزمن گله‌تامن شکایتی نکنم



نعمت‌دیدار عنوان غزلیست‌از **شادروان هادی رنجی** که کاروان مارا بمقصد میرساند:

در این عالم یکی‌مسجد یکی میخانه میسازد
بلی در خورد همت هر کسی کاشانه میسازد
خوشا بر حال مهمانی که با بسیاری نعمت
دلش با نعمت دیدار صاحبخانه میسازد
مگو از هوشیاری چون ببزم میکشان رفتی
که مستت ساقی مجلس بیك پیمانه میسازد
بدست عاشقان اندازدم عشقت اگر گیتی
ز خاك من سبو یا سُبحهٔ صد دانه میسازد
توچون باچشم ازحال کسان عبرت نمیگیری
از آن گوش تو چون اطفال باافسانه میسازد

اگر « رنجی » بهجرش با امید وصل میسازد
نمیدانم بمن میسازد آن گل یا نمیسازد



هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۴

کاروانی از شعر

ای همسفران ! کاروان ما سفری دلپذیر در پیش دارد.
دراین‌سفر، مابسرزمین اندیشه‌های **هلالی جغتائی** میرویم امیداست که ازاین سفرسرمست بازآئیم :

هر خوبیی که از همه خوبان شنیده‌ایم
امروز در شمایل خوب تو دیده‌ایم
مشکل حکایتیست که از ماجرای‌عشق
حرفی نگفته‌ایم و سخن‌ها شنیده‌ایم
ما را براه‌عشق تو آرام و خواب‌نیست
از بیخودیست گر نفسی آرمیده‌ایم
هر کس گرفت کام دل از میوهٔ نشاط
ما خود ز باغ عشق، گلی هم نچیده‌ایم
جائی رسیده‌ایم که از خود گذشته‌ایم
از خود گذشته‌ایم و بجائی رسیده‌ایم
هرگز بجانب مه نو راست ننگریم
کز شوق‌ابرویت‌چو هلالی خمیده‌ایم

باز دربوستان **طبع هلالی** بگلچینی میرویم باشد که دسته گلی برای همسفران کاروان فراهم آوریم:

ای گل ازشکل تو یاناز و خرامت‌گویم؟
هر چه‌گویم همه داری زکدامت‌گویم ؟
قد بر افراختی و سرو بلندت گفتم
رخ بر افروز که تا ماه تمامت گویم

کی توانم که کنم پیش تو آغاز کلام
من که هرگز نتوانم که سلامت گویم
ساقیا جام بکف ، هوش «هلالی» بردی
یارب از جام لبت یا لب جامت گویم ؟

●

آن سایه نیست دایم دنبال او فتاده
چون من سیاه بختی سردر پیش نهاده
هردم ز جور خوبان درحیرتم که ایزد
آنرا که داده حسنی، مهری چرا نداده؟

●

زدوری تابکی مارا چنین مهجورمیداری؟
وگر نزدیك میآیم توخود رادورمیداری
طبیب من تویی اما مرا بیمار میخواهی
دوای من توئی اما مرا رنجور میداری

●

ای بـاد صبح منزل جـانان من کجاست ؟
من مردم، از برای خدا جان من کجاست؟
از نه فلك گذشت«هلالی» فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من، کجاست ؟

●

درتمام این سفر، **هلالی جغتائی** همراه ما بودواینك باغزلی همسفران رابدرقه میکند:

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشترست
گرچه جفایت خوشست لیك وفاخوشترست

روی چو گلبرگ تو ازهمه گلها فزون
کوی چو گلزار تو ازهمه‌جا خوشترست
هجر بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست
با رخش ای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعت خودرا مبین صنع خدا خوشترست
کاش براهت سرم سوده شود همچوخاک
زآنکه‌چومن عاشقی بیسر و پا خوشترست
محتسب از نقل ومی منع «هلالی»مکن
کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشترست



هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۵

ای همسفران ! کاروان‌ما بشهرشیراز میرودشهری که سرزمین عشق و شیدائیست . مرز و بومی که‌مهدشعر واحساس‌است .
اگر سر همسفری با ما دارید میزبان مادر شیراز
شاعر شوریده‌وپراحساس باباغفانی‌شیرازیست

درون سینه‌ام‌این نیم جان‌کز بهر ماهی بود
بیك نظاره بیرون رفت پنداری‌که‌آهی بود
کسم در هیچ گلشن ره‌نداد امشب ز بدبختی
گذشت آنهم‌که این دیوانه را آرامگاهی‌بود
بآب چشم‌من رحمی‌کن‌آخراین‌همان‌چشم‌است
که برخورشیدرخسار تواش‌روزی نگاهی‌بود
فتادم درتظلم روز جولان بر سر راهش
نگفت آن بیوفا کان آدمی یابرگ کاهی بود
«فغانی» ازسموم هجـر در دشت فنا افتاد
نشد پیدا نشان ونام اوگویا گیاهی بـود

●

کاروان ماهمچنان درواد‌ی‌اندیشهٔ **باباغفانی‌شیرازی** پیش می‌رود وازخرمن احساسش خوشه‌چینی‌میکند:

کار ما جز نامرادی‌نیست دور ازوصل‌یار
نامرادانیم ما را با مراد دل چکار؟
گر نمی‌چینم گل شادی خوشم باخار غم
زآنکه‌من دیوانه‌ام گل را نمیدانم زخار
زار میسوزد دلم منع‌من از زاری مکن
تا بگریم بر دل پر آتش خود زار زار

●

ای چراغ دل مرو در بزم مردم جا مکن
گر همه چشم منست آنجا دمی مأوا مکن
دامن از دستم مکش امروز، از فردا بترس
داد مظلومان بده امروز را فردا مکن

●

بمن هر کس که روزی یار شد دامن کشید از من
که جز درد و بلای عاشقی چیزی ندید از من
بخون دل نهالی در کنار خویش پروردم
چو وقت آمد کز و یك گل بچینم سر کشید از من
ز بس زاری که امشب دور از او باخویشتن کردم
بمن هر کس که روزی داشت یاری دل برید از من

●

خلقی بحسن خویش گرفتار دیده‌ای
زآن ناز میکنی که خریدار دیده‌ای
بزمش ندیده سجده کنی از برون در
ایدل ز کعبه سایهٔ دیوار دیده‌ای
امروز مستی تو «فغانی» فزون ترست
معلوم میشود که رخ یار دیده‌ای

بازهم با غزلی از **بابافغانی شیرازی** کاروان را بمقصد می‌رسانیم :

ای مرا هر ذره با مهر تو پیوندی دگر
هر سر موئی بوصلت آرزومندی دگر

بگسل از دام گرفتاری که بر هر ذره‌اش
از کمند زلف مشگین بسته‌ای بندی دگر
منکه همچون غنچه دارم بالبت دلبستگی
کی گشاید کارم از لعل شکر خندی دگر؟
دل گرفتار غم و درد است یکبارش مسوز
از برای محنتش بگذار یکچندی دگر
نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند
بر زبان عشقبازان تو سوگندی دگر
از من بدروز بی‌سامان‌تری در روزگار
مادر گیتی ندارد یاد فرزندی دگر



هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و پایان نیست این افسانه‌را

۴۳/۷/۷

ای همسفران! شعر، آن کلمات بی‌جانی نیست که با آهنگی موزون در گوش ما طنین‌میافکند:

شعر شاعر آن پدیدهٔ الهام بخش است که در خیال شاعر جان‌میگیرد و باوقدرت آفرینش کلامی موزون‌می‌بخشد.

درحقیقت آن معشوقی که‌توان‌سخن آفرینی به‌سخن‌سرا میبخشد شعرشاعر است ـ واین کلمات مرصع جامهٔ فاخریست که‌شاعر برشعر خود میپوشاند:

شعرشاعر نام قطعه‌ایست از **دکترصبور** که‌گویای همین مدعاست:

شاعری خسته، قصه میگوید
قصهٔ شعر زندگانی خویش
درد انگیز شعر بی ثمری
درد بی حاصل‌جوانی خویش

این‌غم بلبلی است‌دیر آهنگ
که بهر لحظه نغمه سر نکند
چونکه پژمرده‌شد گل نازش
نغمه سر بر گل دگر نکند

این غم ساز نغمه پردازیست
که نزد هیچ دست پرهنری
زخمه برتار های احساسش
تا بر آید ز تار او اثری

دیر گاهی نداشت مهر مهی
دردلش نور عشق راه نداشت
خاطرش همچو آسمان لیکن
آسمانی که مهرو ماه نداشت

در همین تیره آسمان خموش
یکنفس اختری هویدا شد
نور فیضی بجان او بخشید
شعر شاعر ز لطف پیدا شد

خوش خرامید دردلش چو خیال
همچومی ریخت دردل جامش
ساز شاعر ترانه ها سر کرد
از غم عشق بی سرانجامش

چنگ شعر آفرین شاعر، گرم
از وجودش ترانه می پرداخت
غافل از آنکه در غم شعرش
اینچنین شعر نیز خواهدساخت

یکنفس بود این فروغ بدیع
همچو آهی که سر کشد گاهی
چون شهابی در آسمان خیال
اختری بود و عمر کوتاهی

پر کشید آن همای سیمین بال
خانه خالی شدو چراغ افسرد
بانگ نرمی به آه‌وزاری گفت:
ای دریغا که شعر شاعر مرد

آخر ای آسمان افسونکار
دل شاعر ز هیچ میگیرد
بخدا نازنین دل شاعر
دور از شعر خویش می میرد

واژ گون گردی‌ای سپهر حسود
که دل آزار و عافیت سوزی
تاب دیدار مهر خلقت نیست
درد انگیز و آتش افروزی

شاعر شعر مرده همچون جام
تهی از می بهیچ می ارزد
دل غربت نصیب از مهرش
هردم ازبیم مرگ میلرزد

شعر او مرده ، زنده‌اش بکنید
تا برآید دو باره آوازش
حیف باشد بدین گرانجانی
بی نوا ماند ازسخن سازش

●

کدام صاحبدل است که از بوستانی پر گل دل بر کند و کدام صاحب احساس است که نخواهد از گلشن شعر پارسی گل بچیند؟ اگر سر گلچینی از بوستان خزان ناپذیر شعر پارسی را دارید آماده شوید تا باهم در این باغ از تك شاخه‌ها دسته گل ببندیم:

این دو بیت زیبا از **صرفی ساوه** ایست:

گل فروش من که خواهد گل ببازار آورد
باید اول تاب غوغای خریدار آورد
هان به بین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب
مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد

از **گلخنی قمی** هم دو بیت بشنوید:

آنم که بعالم ز من افتاده تری نیست
آزار من سوخته چندان هنری نیست
مشتی خسم و گلرخ من آتش سوزان
تا نیك نگه میکنی از من اثری نیست

باد مهرگان و ماه مهر مورد ستایش **ملك قمی** بوده است:

عجب مسیح نفس باد مهرگان آمد
که ذره ذره در اجزای خاك جان آمد
ز مهر ماه بهر دل چه مایه مهر افزود
نه ماه مهر مگر ماه مهربان آمد

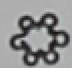
عهدی ساوه‌ای بیتی دلپذیر دارد:

دم آخرست بنشین که رخ تو سیر بینم
که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

کاروانی از شعر

باغزلی از **هادی رنجی** کاروان گرم سیر ما از سفر
باز میایستد:

ای غم برو که تاب و توانم تمام شد
از من بدار دست که جانم تمام‌شد
تاقطع شد امید من ار قهر و مهر یار
بیم جحیم و شوق جنانم تمام شد
عقلی نمانده بود که زد عشق برسرم
پیش ازبهار ، فصل خزانم تمام شد
این شکوه نیست شمه‌ای ازطالع‌من‌است
تا شد فزوده آبم نانم تمام شد
بازار زندگانیم از رونق اوفتاد
امید و بیم سود و زیانم تمام شد
«رنجی» کند به‌خسته دلان این‌غزل‌اثر
چون با روان خسته بیانم تمام شد



هرچه‌گوئی آخری دارد بغیراز حرف‌عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۷ر۸

ای همسفران! کاروان ما آهنگ شیراز دارد **میرویم تا در «سعدیه» ببارگاه استاد سخن سعدی بار یابیم. میرویم تا بر آن تربت مقدس بوسه زنیم و دفتر اندیشهٔ طبع این شاعر بلند اندیشه را بگشائیم.** سفر به شیراز آنهم بزیارت **سعدی** رفتن سفری عشق انگیز و روح نوازاست :

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سرّ عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت: معزول است و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است
گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هر که او با ماهروئی سرخوشست
دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست



با کسب اجازت از پادشاه سخنوران **سعدی** بازهم در آسمان پرستارهٔ طبع او بسفر میپردازیم وازتک

ستاره‌های درخشان اندیشه‌اش تاریکخانهٔ دل را منور میسازیم :

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست
سرو ، زیبا و بزیبائی بالای تو نه
شهد ، شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

●

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به‌از ما کم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
که بامن میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد

●

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه‌ای بر انگیزند
مرا مگوی نصیحت ، که پارسائی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

●

هر چه در روی تو گویند بزیبائی هست
وآنچه‌در چشم‌تو ازشوخی‌ورعنائی هست
راست گفتی که فرح یابی اگر صبرکنی
صبر نیکست کسی را که توانائی هست

●

باغزلی از **خداوندگار سخن‌سعدی** سفر کاروان
ماپایان میگیرد :

ز حدگذشت جدائی میان ما ایدوست
بیا بیا که غلام تـوام بیا ایدوست
اگر جهان همه دشمن شود زدامن تو
بیتغ مرگ شود دست من رها ایدوست
چنان بداغ تو باشم که‌گر اجل برسد
بشرعم از تو ستانند خونبها ایدوست
وفای‌عهد نگهدار و از جفا بگذر
بحق آنکه نیم یار بیوفا ایدوست
هزار سال پس از مرگ من‌چو بازآئی
زخاك، نعره برآرم که‌مرحبا ایدوست
غم تودست برآوردو خون‌چشمم‌ریخت
مکن که دست برآرم بربنا ایدوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بینوا ایدوست
حدیث سعدی‌اگر نشنوی چه‌چاره‌کند؟
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ایدوست

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۱۰

ای همسفران! کاروان شما آمادهٔ سفر است. بیائید تا باهم این سفر دلپذیر وروحانی را آغاز کنیم. ما دراین سفر در سرزمین اندیشه‌های **فروغی بسطامی** بسیر میپردازیم :

قاعدهٔ قدّ تو فتنه بپا کردن است
مشغلهٔ زلف تو بستن ووا کردن است
خرمی صحن باغ با تو خرامیدنست
فرخی صبح عید با تو صفا کردنست
هر که بناچار کرد از سر کویت سفر
منزلش اول قدم رو بقفا کردن است
وعدهٔ وصل مرا هیچ نکردی خلاف
زآنکه طریق وفا وعده وفا کردنست
من بدعا کرده‌ام مدعیان را هلاك
زانکه خواص دعا دفع بلا کردنست
روشنی چشم من روی نکو دیدن است
مصلحت کار من کار بجا کردنست
وادی بی انتها راه طلب رفتن است
دولت بی منتها یاد خدا کردنست
قاصد فرخنده پی ازدر جانان رسید
جان گرانمایه را وقت فدا کردنست

●

سیرو تفرج ما در گلشن طبع **فروغی بسطامی** ادامه دارد :

بس که دلسوختگی ز آتش هجران دارم
گر بدوزخ بـریم شکر فـراوان دارم
گر بسوزد نفسم هر دوجهان را نه عجب
ز آنکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم

●

مشغول رخ ساقی سر گرم خط جامم
درحلقهٔ میخواران نیك است سرانجامم
اول نگهش کردم آخر برهش مردم
به‌به که چه نیکوشد آغازم و انجامم

●

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
شهیدعشق ترا نیست خونبها جز تـو
بجز وصال تو هیچ ازخدا نخواسته‌ام
که‌حاجتی نتوان خواست ازخدا جز تو

●

گرد مه، خط سیهکار نداری داری
روز روشن بشب تار نداری داری
خون مردم همه برخاك نریزی ریزی
چشم سرمست دل آزار نداری داری
بیدلان راهمه رنجور نخواهی خواهی
عاشقان را همه بیمار نداری نداری

کاروانی از شعر

با غزلی از **فروغی بسطامی** دفتر کاروان را می بندیم:

من مست می پرستم من رند باده نوشم
ایمن زمکر عقلم فارغ ز قید هوشم
من با حضور ساقی کی توبه مینمایم؟
من با وجود مطرب کی پند می نیوشم؟
از می طرب نزاید روزی که من ملولم
وزنی نوا بخیزد وقتی که من خموشم
گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن
گفتا که شرم بادت از روی گلفروشم
تا زاقتضای مستی دامان او بگیرم
گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم
دانی چرا سر وجان از من نمیستاند
تا در رهش بپویم تا در پیش بکوشم
بخت بلندم آخر سر حلقهٔ جنون ساخت
کان حلقه های گیسو شد حلقه های گوشم
ای چشمه سار خوبی یك ره زعین رحمت
بر خاك من گذر کن تا اززمین بجوشم
ای گل که میخراشد خار غمت دلم را
گر بشنوی خروشم یك عمر میخروشم
آن مهوشم «فروغی» از بسکه دوش می داد
تا بامداد محشر مست شراب دوشم

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۱۱

ای همسفران! در این سفر **خواجوی کرمانی** میزبان ماست و ما یاران و همرهان را صلا میزنیم تا باهم در بوستان دیوان خواجو بسیر و گلگشت بپردازیم:

مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست
دل برامید وعده و جان در بلای تست
سهلست اگر رضای تو ترك رضای ماست
مقصود ما ز دنیی و عقبا رضای تست
گردن به‌بند مینهم و سر ببندگی
هر ذره‌ای ز آب و گلم در هوای تست
آزاد گشت از همه آنکو غلام تست
بیگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست
ای در دلم عزیزتر از جان که در تن‌است
جانی که در تنست مرا از برای تست
این خسته دل که دعوی عشق تو میکند
سوگند راستش بقد دلربای تست
«خواجو» که رفت درسر جور وجفای تو
جانش هنوز بر سر مهر و وفای تست

سفرما دروادی اندیشهٔ **جواجوی کرمانی** همچنان ادامه دارد:

●

مرا ز هجر تو امید زندگانی کو ؟
در آرزوی توام ، لذت جوانی کو ؟
اگر نه‌عمرمنی، رسم بیوفائی چیست ؟
وگر زمانه نئی شرط مهربانی کو ؟

●

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده
گشوده آتش مهر تو آبم از دیده
چو رنگ و بوی گل و سنبل تو کردم یاد
گلم ز یاد برفت و گلابم از دیده

●

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم
بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم
گفتی از چشم خوش دلکش من نیستی آگه
بدو چشمت که ز خود نیستم آگاه که هستم

●

بدشمنان گله از دوستان نشاید کرد
بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد
مگر بموسم گل باغبان نمیداند
که منع بلبل شیرین زبان نشاید کرد
بخواه دل که من خسته دل روان بدهم
بجان مضایقه از دوستان نشاید کرد

●

با غزلی دیگر از **خواجوی کرمانی** سفر کاروان
را بپایان میبریم:

گویند که صبر آتش عشقت بنشاند
زآن سرو قد آزاد نشستن که تواند ؟
ساقی قدحی زآن می دوشینه بمن ده
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
افکند سپهرم بدیاری که وجودم
گر خاك شود، باد بکرمان نرساند
فریاد که گر تشنه دراین شهر بمیرم
چز دیده کس آبی بلب من نچکاند
گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
بـرخیزد و برآتش تیزم بنشاند
چون میگذری عیب نباشد که بپرسی
کان خستهٔ دلسوخته چون میگذراند؟
برحسن مکن تکیه که دوران لطافت
باکس به نمی ماند و هم با تو نماند
دانی کـه چرا نام تو در نامه نیارم
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند
روزی که نماند ز غم عشق تو «خواجو»
اسرار غمش بر ورق دهر بماند

*

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳ر۷ر۱۲

ای همسفران ! عشق جاویدان نام قطعه شعری‌ست از **ابوالحسن ورزی** که جرس کاروان گرم سیر ما را بنوا درمیآورد :

دیگر تمام شد همه چیز از برای من
در سر هوای عشق و بدل آرزو نماند
هر جا روم حکایت رسوائی من است
از ماجرای عشق جز این گفتگو نماند

●

جز درد نامرادی و اندوه بی‌کسی
باری دگر نداشت نهال جوانیم
جانم اسیر رنج و دلم پایمال درد
این بود عاقبت ثمر زندگانیم

●

بر باد رفت عشق من و آرزوی من
دردل نه‌شوق‌وصل‌و نه‌سودای کام ماند
دانم که زندگانی من می‌شود تمام
با عشق او که چون غزلی ناتمام ماند

●

آیا شود که باز بگیری سراغ دل
ای آرزو که از دل ناشاد رفته‌ای ؟
باز آ که جان خسته نثار رهت کنم
ای آخرین امید که بر باد رفته‌ای

●

عکسی بیادگار بمن داد و نامه‌ای
چون آمدم بکلبهٔ خویش از دیار او

دستم شکسته باد که لرزان و اشکبار
آتش زدم بجان خود و یادگار او

●

هر پاره‌ای که سوخت یکی پاره‌ازدلم
سیلاب آتشی شد و آمد بسوی او
تابید چون ستاره بدان شعله‌ها
هر اشك آتشین که فشاندم بروی او

●

بادست خویش سوختم آن نامه‌ها که بود
آرام جان و راحت قلب فگار من
وآن عکس‌ها که بود بخلوتسرای دل
مهتاب‌های روشن شبهای تار من

●

این پاره‌های دل که درآتش گداختند
هر شب بزوی سینهٔ من بود جایشان
آن روزها که رفت و نیامد دوباره‌باز
گفتم هزار قصهٔ شیرین برایشان

●

دیدم امیدهای دل درد پرورم
سوزد به پیش چشم من ودود میشود
گفتم بشعله‌ها که: خدا را ترحمی
این عشق شاعریست که نابود میشود

●

این‌عشق‌شاعریست‌که میسوزد اینچنین
ای عشق-آگهی تو که اینها بهانه‌است

عشقی که معبد دل شاعر مقام اوست
مانند زندگانی او جاودانه است

●

اینك در بوستان همیشه بهار شعر پارسی بگلچینی می پردازیم :

این بیت از **شاپور تهرانیست** :

گر مهر تو بیرون رود از سینهٔ مردم
در شهر کسی را بکسی کینه نماند

از **عمادی شهریاری** این دو بیتی را بشنوید:

مهر تو زسینه رفتنی نیست
باد در دتو دیده خفتنی نیست
حالی که مرا بود زعشقت
دانستنی است گفتنی نیست

شیخ نجم‌الدین دایه دشمن خودرا دعا میکند :

دشمن ما را سعادت یار باد
ازجهان وزعمر برخوردار باد
هر که خاری مینهد در راه ما
خار ما در راه او گلزار باد

این دو بیت از **صرفی ساوه‌ای** است :

گر گرفتارم هوای آن پریرو کرده‌ام
ور پریشانم گل دیوانگی بو کرده‌ام
ای دعا دستی برآور ای اثر کاری بکن
حاجتی دارم بدرگاه کسی رو کرده‌ام

بیتی پرسوز از **شهیدی قمی** بشنوید:

شکایت از تو جفاجو کجا برم؟ چکنم؟
تو دادرس تو ستمگر مرا که داد دهد؟

●

غزلی از **فرمانروای ملك سخن سعدی** پایان بخش سفر کاروان ماست :

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون نرنجد؟ که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو
که به تشنگی بمردیم بر آب زندگانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
تو نظیر من به بینی و بدیل من بگیری
عوض تو من نیابم که بهیچ کس نمانی
دل دردمند «سعدی» ز محبت تو خون شد
نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۱۴

ای‌همسفران! سر به‌جیب کشیدن خوش عالمی دارد
بارسفر بربندید تادر خلوتی گرم باپای‌دل بجهان
اندیشه‌ها سفر کنیم.
پشیمانی عنوان‌قطعه شعریست از**فریدون توللی**
که سفرمارا نویدمیدهد:

از گذشت زمان گونه پرچین
خاطر از گردش دهر ، خسته
برف پیری نشسته بگیسوت
دل ز آسیب دوران شکسته
دامن خوشدلی رفته از دست
طایر شادی از دام ، جسته
از جوانی نمانده بجز یاد
رشتهٔ آرزوها گسسته
در شب تار و سرد زمستان
در کنار بخاری نشسته
غرقه در خاطرات جوانی
لب خموش از سخن دیده بسته
کودکانت ببازی در اطراف
گه پراکنده گه دسته دسته
میکنی یاد برنائی خویش
یاد دوران زیبائی خویش

غرق در بحر فکری که ناگاه
گرم و گیرا ز ایوان‌خانه
ناله‌ای خیزد از سینه‌ای ریش
نغمه‌ای دلکش و عاشقانـه
خادم خـوبروی جوانت
زار و افسرده بـر آستانه
زیر لب خواند از دفتر من
با صدائی حزین این ترانه
« قلب‌من‌طایری خسته‌بال است
دور افتاده از آشیانه
دیده بس جورو آسیب گردون
خورده بس تیر غم از زمانه
او فتـاده بدام تو صیاد
کت نباشد ز خوبی نشانه
ذره‌ای مهر انـدر دلت نیست
هست بیداد تو بیکـرانه
رحمتی کن بـر احـوال زارم
سوختم سوختـم بیقـرارم »
گـردد از آن حزین نالۀ گرم
خاطرات تو از خواب ، بیدار

زیر خاکستر سرد نسیان
قلب گرم تو گردد شرر بار
چون بیاد آری از عشق پیشین
اشکت آهسته ریزد برخسار
گردی از کردهٔ خود پشیمان
کز چه راندی بمن جور بسیار
کز چه‌ام راندی از درگه خویش
نا امیدم نمودی ز دیدار
لیک بی حاصلست آه وافسوس
عشق رفته نگردد پدیدار
زآنکه پیری دل من فسرده‌است
وز تو سر سبزی حسن برده‌است

اینك از تك مرواریدهای دریای طبع **صائب تبریزی** گردن بندی فراهم میآوریم:

با خیال یار دریك پیرهن خوابیده‌ام
بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

●

عرق شبنم گل خشك نگشته است هنوز
مگذارید که گلچین بشتابش ببرد

●

ورق گردانی عمر زلیخا نامه‌ای دارد
که انجام‌محبت‌خوشتر از آغاز میگردد



کند معشوق را بی دست و پا بیتابی عاشق
بلرزد شمع برخود چون زجا پروانه برخیزد



با آنکه‌دوصد میکده پرداختهٔ ماست
می خوردن ما را لب پیمانه نداند



هرچه گوئی آخری‌دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۱۵ر۷ر۴۳

ای همسفران! سفری دل انگیز درپیش داریم واینك درای کاروان همه‌را صلامیزند تابوادی اندیشهٔ سخن سرایان لطیف طبع سفر کنیم.

آیا بیاد داری؟

این عنوان قطعه‌شعریست پراحساس از **پژمان بختیاری** که‌در نخستین‌منزل این‌سفر نثار همسفران‌میگردد :

آیا بیاد داری آنـروز را که با هم
تا شامگه چمیدیم بر طرف بوستانها ؟
آیا بیاد داری کانشب چگونه بودیم
بر قایقی سبك سیردر زیر آسمانها؟

یارب! چه‌عالمی‌داشت آنشب که پیش پایت
برسبزه‌های وحشی چون‌شبنم اوفتادم
ازدرگه‌دوچشمت با حالتی‌روان بخش
بر آستـان روحت آهسته پا نهادم

پنداشتم که آنجا دنیای نور و پاکی است
چیزی نبود اما خود را فریب دادم
افسانه‌های آنروز دیگر کهن شد اما
زآن کهنه داستانها چیزی بیادداری؟

زآن‌شب که پر کشیدیم باعشقی آسمانی
سرخوش بر آسمانها چیزی بیادداری؟
آن‌وعده‌ها که دادی آنعهدها که بستی
اکنون بگو کز آنهاچیزی بیادداری؟

چیزی بیاد داری؟

بوستان پرازشکوفهٔ شعر پارسی مارا صلامیزند تالختی بگلچینی بپردازیم.

این سه بیت از **سالم ترکمان** است:

تعالـی الـه ز ناز خوبرویان
مژه عاشق کش ولب عذر گویان
کشیدن خنجر مژگان که: برخیز
گشادن غنچهٔ خندان که: مگریز
ستم برچشم و برلب خنده را راه
عیان درجنگ و پنهان آشتی خواه

سلطان یعقوب ترکمان رباعی عبرت آموزی دارد:

دنیا که درآن ثبات کم می بینم
در هـر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی است که از هرطرفش
راهـی بـه بیابان عدم می بینم

شاعری بنام **میر یوسف راغب** درآخرین لحظات عمر وقتی معشوق به بالینش میآید این دو بیت را میسراید:

ایدل قـرار گیر نه وقت تپیدنست
ای دیده خون مبارکه هنگام دیدنست
می در قدح کنید حریفان و گل بجیب
رسم عزای ما نه گـریبان دریدنست

مجیرالدین بیلقانی رباعی پر سوزی دارد :

در کوی توام سینهٔ پر سوز افکند
وز روی توام دور بدآموز افکند
امید نبودم که باین روز افتم
شبهای غم توام بدین روز افکند

با غزلی **از رشید یاسمی** سفر کاروان‌ما پایان‌میگیرد:

پرواز کرد عمر و از او آشیانه ماند
مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست
جز دود آه ما که بدیوار خانه‌ماند
عمری فسانه ها دل‌ما در فسون گرفت
افسانه جو بخواب شد و زوفسانه ماند
گر شعر سوزناك سرودم عجب مدار
شمع نشاط مرد و ازاو این زبانه ماند
در ملك عشق لایق تاج نوازش است
این سر که جاودانه بر این آستانه ماند

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۱۷

ای همسفران! اینك باهم بشیراز میرویم و به بارگاه **سعدی** سخن آفرین بار میبابیم و با دیوان او خلوت میکنیم باشد که از این بهشت سخن با خرمنها گل باز گردیم.
اکنون جرس کاروان همه را بشیراز میخواند و در آنجا دفتر اندیشهٔ **سعدی** را میگشائیم.

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر کس قلمی رفتست بروی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد ما چشم بانعامی
ای بلبل اگر نالی من باتو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گلندامی
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگوئی یاد آر بدشنامی
«سعدی» بلب دریا در دانه کجایابی؟
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

●

بازهم **سعدی** در باغ افکار واحساسش را بروی ما می گشاید و ما از هر گلبنی یك شاخه گل می‌چینیم:

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفا داری و دلبندی و یاری؟

طوطیان دیدم و خوشتر ز دهانت نشنیدم
شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند کـه گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری؟

●

دلم تا عشقباز آمد در او جـز غم نمی بینم
دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
مـرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم؟
خوشا وخرما آن دل که هست از عشق بیگانه
که من تا آشنا گشتم دل خـرم نمی بینم

●

من باتو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی
من نیز دلاوری نمودم
گر سر برود فدای پایت
مرگ آمد نیست دیر و زودم
امـروز چنانم از محبت
کاتش بفلك رسد ز دودم
و آنروز که سر بر آرم از خاك
جویای تو همچنان که بودم

●

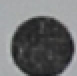
خرامان از درم باز آکت از جان آرزومندم
بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
بجانت کز میان جان ز جانت دوست‌تر دارم
بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
بزاری در پیت سعدی بخاك افتاده میگوید
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

●

با غزلی **سعدیه** را پشت‌سر می گذاریم وخداوند سخن **سعدی** را بدرود میگوئیم:

آن نه عشقست که از دل بزبان میآید
وآن نه عاشق که ز معشوق بجان میآید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
آنکه از دست ملامت بفغان میآید
عاشق آنست که بی‌خویشتن از ذوق‌سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان میآید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی
گر بدانم که از آن دست و کمان‌میآید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق ، حکایت بزبان میآید

سعدیا اینهمه فریاد تو بی دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن میآید



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۱۸

ای همسفران! زبان شعر، زبان دلهای بیداراست وشما
که دلی بیدار دارید باصدای جرس کاروان بار سفر
بربندید:
نخستین منزل ما غزلیست از **رهی معیری**:

ساقی بده پیمانه‌ای زآن‌می که بی‌خویشم کند
برحسن شورانگیز تو عاشق‌تر از پیشم کند
زآن‌می که در شبهای غم بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم فارغ ز تشویشم کند
نور سحرگاهی دهد فیضی که‌میخواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد سلطان درویشم کند
سوزد مرا، سازد مرا، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا بیگانه ازخویشم کند
بستاند ای سرو سهی سودای هستی از «رهی»
یغما کند اندیشه را دور از بداندیشم کند



اینک در میان گلبنان روح‌نواز شعر پارسی بتفرج
میپردازیم‌و از تك‌شاخه‌ها دامان راپراز گل‌می کنیم.
این رباعی ازشاعری بنام **شوقی** است:

خوبان که بلای عقل و دینند همه
با اهل وفا بر سر کینند همه
با ما نه چنانند که میباید بود
اما چه‌توان کرد؟ چنینند همه!

غنی تفرشی این دو بیت را دارد :

سودائی عشقت طمع سود ندارد
اندیشهٔ بود و غم نابود ندارد
تو فارغ و کس نیست که در کنج غم خویش
خود را بخیالی ز تو خشنود ندارد

این رباعی از **مظفر کاشانیست** :

از فیض بهار شد گلستان همه گل
دامان همه گل شد و گریبان همه گل
ما خون جگر خوریم و یاران همه‌می
ما دست بسر زنیم و یاران همه گل

محتشم کاشانی دو بیت لطیف دارد :

با چنین جرمی نراندم از دل ویران ترا
اینقدرها جای در دل بوده است ای جان ترا
از خدا بهر تو خواهم صد بلا اما اگر
در بلائی بینمت گردم بلاگردان ترا

شاعر شوریده **بابا فغانی شیرازی** با غزلی کاروان ما را بدرقه میکند:

باز این دل دیوانه راافتاده سودای دگر
وز ناله در هر کشوری افکنده غوغای دگر
ازشمع، دولتخانه‌ای سوزم بهر کاشانه‌ای
هر لحظه چون پروانه‌ای در آتشم جای دگر
شدجان غم پرورد من دور از مه شبگرد من
بهر علاج درد من باید مسیحای دگر

نی تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی
سوزم بکنج گلخنی هر دم ز سودای دگر
از لاله سر پیچیده‌ام دامن چو گل برچیده‌ام
زآن رو که جایی دیده‌ام رخسار زیبای دگر
با سرو خود پیوسته‌ام وز بار طوبا رسته‌ام
چون غنچه دل در بسته‌ام بر نخل بالای دگر
جان «فغانی» در قفس میسوزد از داغ هوس
وز نالهٔ او هر نفس شوری بمأوای دگر

●

هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۱۹

کاروانی از شعر

ای همسفران! دل‌های آشفته و سرهای پرشور با جرعه‌ای از شراب شعر، مست می‌شوند اگر اینگونه سرمستی دلپسند شماست باردیگر با کاروان ما همسفر شوید.
نخستین جام این بزم را از دست **دکتر مهدی حمیدی** می ستانیم **با نسیم صبا** نام این قطعه شعر است که همراه جرس کاروان نثار شما می‌شود :

میخواست ز من باد صبا دوش پیامی
تا چون گذرد عرضه کند برلب بامی
گفتم که : چگویم بتوای قاصد محبوب
جز آنکه بگویم که رسانیش سلامـی
ور از من دلخسته بپرسد که نپرسد
گوئی که بر او میگذرد صبحی وشامی
حیرت زده از دام سپید و سیه عمـر
چون مرغ شکیباست که افتاده بدامی
افسوس ، هنوزش قفس تن نشکسته است
او نیز بتنگ است از اینگونه دوامی
وآن بلبل خوش‌لهجه که پیوسته همیخواند
اکنون دو بهارست که ناگفته کلامی
زنده‌است اگر زنده‌توان خواندو توان گفت
آنرا که بود رنج قعودی و قیامی
مرده‌است اگر مرده‌توان گفت‌وتوان‌خواند
آنرا که نه اندیشهٔ ننگ است و نه نامی

امروز بدین نکته رسیده است که گفتی
نه عیش تمامی است نه اندوه تمامی
نوشین عسلی دارد آمیخته با زهر
با قهر بنوشانده بهر خاصی و عامی
تلخ است بهر حال همه کام و دهانها
چون تلخ شود کام، چه یك جرعه چه جامی
گر من نه بشادی گذراندم همهٔ عمر
ای آنکه بشادی گذراندیش کدامی؟



هرکه‌را **عشق** هست **جدائی** از معشوق مباد. زیرا لحظات **جدائی** درکام عاشق شرنگ‌میریزد.
سخن آفرینان نازك‌خیال وعاشق‌پیشه رادر بارهٔ **فراق وجدائی** اشعاری بجانسوزی‌هجران‌است، واینك چند تك بیت ازآن‌میان برمیگزینیم.
نیکی اصفهانی بهجرها می‌سازد چون خویش را شایستهٔوصل نمیداند:

بی تو ای نامهربان با چشم‌گریان ساختم
چون نیم شایستهٔ وصلت بهجران ساختم

حسن بیك مقیمی درباره **هجر** بیتی بس جانسوز دارد:

ندارد بیمی ازهجر توجان درد فرسودم
که میدانم‌که درد اشتیاقت میکشد زودم

طرب اصفهانی هم **طاقت هجران** ندارد :

من طاقت هجران تو مه پاره ندارم
جز اینکه بمیرم ببرت چاره ندارم

بنگرید **غم هجران** کار **اهلی** را بکجا رسانده است :

کسی را در غم هجران بخود همدم نمی بینم
بمرگ خود شدم راضی ولی آنهم نمی بینم



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۲۱

ای همسفران! ملك اندیشه‌ها بی‌پایان است و شاهین دلهای سبك سیر و تیزپر کاروان ما عزم سفر بدیار اندیشه‌ها دارد. با مرغ دل دور پرواز خود بار دیگر همسفر این کاروان شوید.
نخستین منزل ماغزلیست از **پرتو بیضائی** که جرس کاروان را بنوا درمیاورد:

●

رنج عشق ار برده‌ای از روزگار ما مپرس
روز هجر ار دیده‌ای از شام تار ما مپرس
میرود عمری که در غمخانهٔ عجز و نیاز
چشم بر در مانده‌ایم از انتظار ما مپرس
تا نشان زآن بی‌نشان جوئیم چون پیك صبا
خانه بر دوشیم ازشهر و دیار ما مپرس
تا مگر روزی نشیند گرد ما بر دامنش
خاك ره کردیم خود را از غبار ما مپرس
چشم بی‌نوریم فرق روز و شب ازما مخواه
شاخ خشکیم از خزان واز بهار ما مپرس
هر کجا شاخ گلی همرنك خون روید ز خاك
کشتهٔ عشقی است مدفون ازمزار ما مپرس

●

دلی که در آن **مهر و محبت** نیست دل نیست تاریکخانه‌ای متروك وفراموشخانه‌ای ویران است.
سخن سرایان را درباره **مهر و محبت** ابیاتی بدلپذیری **مهر** و بگرمی **محبت** است واینك نمونه‌هائی از آن‌ها نثار همسفران میگردد.

صائب معتقد است که هر دل **لایق محبت** داشتن نیست :

بهر فسرده لب خشك و چشم تر ندهند
قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

●

هلالی جغتائی محنت را با **محبت** پاسخ میدهد :

هر محنت از تو موجب چندین محبت است
محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

●

وحید قزوینی دلی سرشار از **محبت** دارد :

بسکه از مهر و محبت نامه ام را رنگ و بوست
گر بدشمن مینویسم میتوان خواندن بدوست

●

فصیحی تبریزی بر این عقیدت است که اهل هوس محبت ندارند :

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
این آتش عشق است نسوزد همه کس را

با غزلی از **جامی** دفتر کاروان را می بندیم :

گفتی : بگوی عاشق و بیمار کیستی ؟
من عاشق توام تو بگو یار کیستی ؟

بستی میان بکینه، کشیدی ز غمزه تیغ
جانم فدات در پی آزار کیستی ؟
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی ؟
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تو با کئی و مونس وغمخوار کیستی؟
من با غم تو یار، به عهد وفای خویش
ای بیوفا تو یار وفادار کیستی ؟
تاچند گرد کوی تو گردم گهی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی؟
«جامی» مدارچشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی؟



هرچه گوئی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۲ر۷ر۴۳

ای همسفران! لحظهٔ حرکت کاروان شور وحال فرارسیده است. بادل خلوت کنید تا جرس کاروان را بصدا در آوریم

عشق تلخ!

این عنوان غزلیست از **بهادر یگانه** که همراه آن سفر دلها آغاز میگردد:

چشم او دست بتاراج دل ودین زد و رفت
آنچنانی که خزان بر گل و نسرین زد ورفت
در کمینگـاه نظـر نرگس غارتگر او
همچو دزدان ره این عاشق مسکین زد و رفت
آتشین روی تو نازم که بیك جلوهٔ حسن
شعله از رشك بجان مه و پروین زد و رفت
شرح این خون جگر از دهن غنچه شنو
که بباغ آمد ویك خندهٔ خونین زد و رفت
عشق فرهاد چه تلخ است که با کندن جـان
تیشه برسنك برای دل شیرین زد و رفت



داستان **فرهادوشیرین** از داستانهای پر سوز و گداز روزگارست و امرای کلام را نیز در بارهٔ **شیرین و فرهاد** مضامین دلپذیریست که چند بیت از آن میان تقدیم میکنیم.

این دو بیت در بارهٔ **فرهادوشیرین** از **تأثیر اصفهانیست:**

محبت کار خود را میکند خسرو نمیداند
که بخت خفتهٔ فرهاد دارد خواب شیرینی

قاسمی خوافی در بارهٔ **فرهاد و شیرین** این رباعی را دارد :

پیوسته بیاد لب شیرین فرهاد
میکرد ز تلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین
شیرین میگفت و جان شیرین میداد

یغمای جندقی دل **شیرین** را از سنگ سخت تر میداند :

بیستون سفت ولی تا چکند با دل شیرین
کاین نه کوهیست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد

این بیت را هم در بارهٔ **شیرین و فرهاد** از **ذوقی اصفهانی** بشنوید :

نام شیرین ز جهان رفت و هنوز از دل کوه
نالهٔ زیر و بم کوهکن آید بیرون

حال که سخن از **شیرین و فرهاد** رفت نیکوتر آن بود که در این باره از زبان سخنسرای بزرگ **نظامی گنجوی** هم ابیاتی باز گو کنیم ؛
این گفتاریست بیاد **شیرین** از زبان **فرهاد** هنگام کندن کوه بیستون :

مرا گر نقره و زر نیست در بار
که در پایت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در اشکباری
گهی زرکوبی و گه نقره کاری
بیا کز مردمی جان بر توریزم
نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد
که او از سنگ مردم میتراشد
منم تنها در این اندوه و جانی
فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم
کسی جز آه خود بالا نه‌بینم
وگر گردم بکوه‌ودشت‌صد سال
بجز سایه کسم ناید ز دنبال
سگان را درجهای جای ومرا، نه
گیا را بر زمین پای و مرا، نه
مبادا کس بدین بی‌خان و مانی
بدین تلخی چه باید زندگانی؟
منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و زوراز پای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار
بدامن در کشم چون نقش دیوار

نبندم دل دگر در صورت کس
از این صورت پرستیدن مرا بس
شبی خواهم که بینی زاریم را
سحر خیزی و شب بیداریم را
من اندر دست تو چون کاه پستم
وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
مرا در عاشقی کاریست مشکل
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
مرا عشقت چو موم زرد سوزد
دلم بر خویشتن زین درد سوزد

●

هر چه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۴۳/۷/۲۴

ای همسفران! با کاروان دلها سفر کنید واز غوغای زندگی بعالمی آرامش بخش قدم گذارید.
اینک جرس کاروان بصدا درمیآید و **عماد خراسانی** با غزلی به همسفران صاحب ذوق و صاحبدل سفر بخیر میگوید:

دلم دیوانه شد دیوانه شد دیوانه دیوانه
دگر از خویشتن بیگانه‌ام بیگانه بیگانه
خوشا حال و خوشا وقت دو مفتون و دو دلداده
که غیر از عشقشان گیتی بود افسانه افسانه
در این صحرای بی حاصل در این دریای بی ساحل
بلب جان آمد از بس گفت دل: جانانه جانانه
مئی درده مرا امشب که تنها در صف محشر
ز جا خیزم بیاد چشم تو مستانه مستانه
کتاب عاقلان میخوان بهل شعر «عمادالدین»
دلش دیوانه شد دیوانه شد دیوانه دیوانه

●

اینک از تک گوهرهای درخشان شعر پارسی گردن بندی فراهم میآوریم:
بیتی از **مقصود کاشانی** بشنوید:

شب وصل است گلوگیر شوای مرغ سحر
پاسی از شب نگذشته است چه فریادست این ؟

این بیت عارفانه‌از **صائب تبریزی** است:

چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار
می‌شبانهٔ‌ما گریه های نیمشبی‌است

سلطان‌محمدسلطان بیتی‌غم آلوده‌دارد:

بکنج بیکسی من آن‌کهن غمدیدهٔ زارم
که‌چون بیکس‌شودغم، میگریزددر پناه‌من

این‌بیت ازشاعری **ناشناخته** است:

میروم یکچند طاقت آزمائی میکنم
بعد از آن‌میآیم و مشق جدائی میکنم

خوبان عاشق‌کش خونبهای شهیدان عشق را با لبخند‌می دهند این‌مضمون‌را از **آقاباقی نهاوندی** بشنوید:

لبش بخنده و چشمش بغمزه میگوید
که‌خون‌هر که‌بریزیم‌خونبها اینجاست



بدرقه کنندهٔ کاروان ماغزلیست از**سلمان ساوجی** :

بیمار غمت را بجز از صبر، دوا نیست
صبرست دوای‌من و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت
بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست

عشقست میان دل و جان من و بی عشق
حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
ای رفته به خشم ار غرضت قصد سرماست
باز آ که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
از هر که دوای دل «سلمان» طلبیدم
گفتا: چکنم چاره چو دردست دوا نیست



هرچه گوئی آخری دارد بغیر از حرف عشق
کاینهمه گفتند و آخر نیست این افسانه را

۲۵ر۷ر۴۳

پایان جلد پنجم

فهرست نام شاعران

پس ازسه سال انتظار

جلد دوم و سوم گنجینهٔ سهیلی

در ۱۲۰۰ صفحه

منتشر شد

جلد دوم وسوم گنجینهٔ سهیلی از نظر کیفیت در تاریخ ادبیات ایران بی‌نظیر است

گنجینهٔ سهیلی

آئینهٔ تجلیات شاعران ایران است

در قلمرو زبان پارسی

تاکنون مجموعه‌ای از اشعار شاعران ایران
بعظمت وارزش

گنجینهٔ سهیلی

تألیف: مهدی سهیلی

منتشر نشده است

اگر دوستدار ارزنده ترین ، عمیق ترین و پراحساس‌ترین اشعار شاعران گذشته ومعاصر هستید

دورهٔ گنجینهٔ سهیلی

پاسخگوی این نیاز مقدس است



چاپ دوم

جلد اول گنجینهٔ سهیلی

بامزایای بسیاری که بر چاپ اول دارد

بزودی منتشر میشود

